



بهار

۳۲

و پژهانه نوروز ۹۴

کارگر ساده

شهر نشینی

نرم نرمک می‌رسد اینک بهار، خوش به حال روزگار

بی خوابی

و باری دیگر من و رودخانه





پویش علاقه ی ماست به نوشتن، به آگاهی.

پویش

ویژه نامه ی نوروز ۹۶

بخش آزاد

صفحه ۴

بهار
هر سال
نرم نرمک می رسد اینک بهار
آخرین نامه ی پاییزی
هویت چیست؟
مرده شورت ببرد
متنی که ارزش خواندن ندارد
پیرومرد
بهار اومد
و باری دیگر من و رودخانه
یخکم
مقالات همایونی افزون باد
من چیزی می دانم که شما نمی دانید

فیلم

صفحه ۱۷

The Fall
مسیر سبز

شعر

صفحه ۲۰

و زمان خواهد رفت
بی خوابی

اجتماعی

صفحه ۲۱

شهر نشینی
ارشد
دانشگاهی که «دانش» گاه نیست
صنفی نامه
کارگر ساده
تنوع یا شکاف در جامعه

کتاب خوانی

صفحه ۲۹

آخرین سخنرانی
آتش بدون دود

شبه علم

صفحه ۳۱

کوچک ترین عدد

عکاسی

صفحه ۳۳

عکاسی دیجیتال

بازی و معما

صفحه ۳۵

معما
جدول متقاطع

سردبیر و مدیر مسئول این شماره از مجله به ترتیب ماهین میرشمس و محسن صادقی گرمارودی هستند که به علت پایان نیافتن امور اداری نام عزیزان پیشین با عناوین ذکر شده چاپ شده است.

سردبیر

سینا بهارلویی

صاحب امتیاز

شورای صنفی دانشکده مهندسی
کامپیوتر و فناوری اطلاعات

مدیر مسئول

رضا عباسی

صفحه آرایی

سینا مهدی پور

طراح جلد

محمد خزایی

ویراستاران

ماهین میرشمس
سینا مهدی پور

همکاران این شماره

فرزان نوبختی

سینا بهارلویی

محمد امین محمدی

مصطفی اوکاتی

سعید الوندکوهی

مانا پوستی زاده

ارمغان سرور

حجت ایمانی

امیر حقیقتی

محمد باقر عابدی

مهدی طاهر احمدی

زهرا یوسفی

اشکان میرزا حسینی

سروش سرابندی

مهدی صدوقی

حنانه داوری

عطا مظلومیان

ماهین میرشمس

شهرزاد حاجی امین شیرازی

یاسمن میر محمد

علی رضا حیدری

امیرحسین بهشتی

مرتضی مجتبوی

منیره صفری

سید محمد مهدی احمدپناه

علی مرتضوی

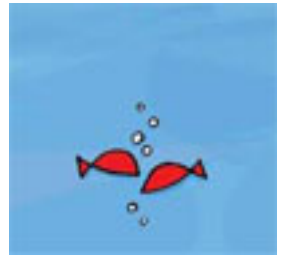


با سلام و درود فراوان خدمت خوانندگان عزیز این نسخه از پویش. همانطور که مستحضرید، این نسخه ویژه نامه ی نوروز ۹۶ خواهد بود. نکته ای قابل تامل است و من در حین جمع آوری مطلب به آن برخوردیم و متأسفانه کمی آزرده خاطر شدم، تیرگی و گرفتگی افکار خیلی از ما دانشجویان بود. با اینکه نزدیک فصل بهار هستیم و طراوت و شادابی طبیعت را فراگرفته از اینکه می بینیم دوستان و اطرافیان عزیزمان، به دلایلی که ممکن است به راحتی و با کمی همت برطرف شوند، مغموم و یا ناامید هستند، به فکر واداشته می شویم، که چطور اینطور شد؟ برای مقابله با این مسئله و یا بهبودی اوضاع، راه حل های شما عزیزان را جویا هستیم تا بتوانیم در شماره ی بعدی پویش، از پویایی و پویندگی، دفاع کنیم .

همچنین توجه شما را به بخش های اضافه شده به مجله -بازی و معما، اجتماعی- جلب می کنم. در بخش بازی و معما هر شماره تعدادی معما و مسائل هیجان انگیز (!!)) در اختیار شما دوستان قرار خواهد گرفت که تا شماره ی بعدی فرصت پاسخگویی به این سوالات را خواهید داشت و به کسانی که پاسخ صحیح به سوالات می دهند جوایز نفیس (!!)) تعلق خواهد گرفت. پس صفحات آخر پویش را از دست ندهید.

در آخر امیدوارم سال ۹۶ سالی بسیار خوش یمن و پر از موفقیت و کامروایی باشد. نوروزتان پیروز!

بخش آزاد



بهار

- آری! در این پایکوبی ابر و آسمان، رنگین کمان است که سایه ی عشق می افکند بر گلزارها... تا دوباره معجزه ی خدا باشد، همچون لبخندی باشد و رنگ بخشد زمین را به هزار شکل!

در انتها گفت: زیبایی های سیاره ی شما بی بدیل هستند! خوشا به حال انسان ها که گل، آفتاب، خاک و نسیم بهار ارزانشان شده تا با باران هم نفس شوند و پر از مهر گردند و عشق بخشند و نقش بیافرینند... همچون بهار!



ارمغان سرور

گفتم: میدانی... زیباترین رویداد زمین نزدیک است! همان رخدادی که نوید می دهد طبیعت را، مارا... به تازگی... به نو شدن...

همان هنگام که خورشید با خاک و شکوفه ها عهد می بندد: نور می بخشم تا بار دیگر معجزه ی حیات معنا یابد در پیچ و تاب ذره ذره گرما و روشنی ام.

و وقتی دانه ها شروع به رویدن می کنند حس می کنی چیزی شگفت انگیز از آن ها بیرون خواهد آمد.

گل ها در پناه آشیانه ی سبز رنگشان سرگرم خودآرایی می شوند و با دقتی بی نظیر رنگ های خود را انتخاب می کنند... آرام آرام لباس می پوشند و گلبرگ هایشان را یکی یکی مرتب می کنند؛ چرا که قرار است در نهایت کمال، نقاب از چهره بگیرند!

به یاد داری وقتی اولین باران زمستان را برایت توصیف کردم؟ باران های بعد از این، یک دنیا فرق دارند!

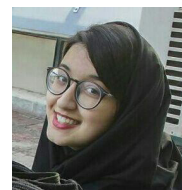
آسمان نرم نرم می بارد تا در گذر پرمهر خود، آکنده از عشق کند خاک را و عطر رویش بخشد آن جوانه های بی تاب را ... خاک خفته آرام آرام چشمانش را می گشاید تا هم نوا شود با آهنگ آسمان و آب و آفتاب...

پرسید: درختان چه طور؟ یادم است گفتمی به خواب رفته اند و زمستان آن ها را سفیدپوش کرده...

- حالا که صدای پای بهار را می شنوند، سربرمی دارند از این خستگی. تا سبز شوند و عشق بپاشند در هوا! آنها که ریشه در عمق خاک دارند و دست به آسمان، در شاخه شاخه وجودشان لبخند لانه می کند و مهر جوانه می زند! پرندگان کوچک به وجد می آیند و با سرودن شعر زندگی، هم نوا می شوند با آسمان و زمین.

و این زمزمه ی بهار است که به گوش می رسد! گفت: پس بهار است زمانی که پرتو آفتاب لابه لای قطرات باران می شکند و قطرات باران در نور خورشید می رقصند!





مانا پوستی زاده

گفتند چرا امسال هم مثل پارسال متنی برای سال جدید نمی نویسی؟ جوابی ندادم اما در دم گفتم آدم که همان آدم پارسال نیست... که همان کارها را تکرار کند، که با همان چیزها به وجد بیاید، که باز هم بنویسد و همه بخوانند. گاهی اوقات دیگر برای مسائل عادی نمی نویسی. برای همه نمی نویسی. هر چیزی خوشحالت نمی کند. احساسات را جمع می کنی برای مواقع خاصی که اگر نویسی، فوران احساس می کشتت.

خلاصه بگویم که درگیر بودم و می گفتم وقت نوشتن عادی را ندارم. از همان درگیری های همیشگی، همان درس هایی که همیشه هست، کارهای زیاد، پروژه، بی خوابی، کد، قهوه، آلارم های متعدد و همه ی مسائل دیگری که کامپیوتری بودن به دنبال دارد! همان هایی که نمی گذارند به هیچ کاری برسی، اما در آخر وقتی کار اضافه می شود می بینی از پس آن هم برمیایی و خودت را متعجب می کنی.

این بار باز هم شور و حال هفت سین سال جدید بهانه ای شد برای ایده گرفتن از عکس های پارسال در پرده زدن های میدان تجریش. عکس های پارسال را که نگاه می کردم با خودم گفتم شاید در این یک سال از این رو به آن رو شده باشم اما بعضی چیزها هستند که تغییرات نمی شناسند، مثل ذوق کردن های گاه و بی گاه از سبز شدن ها، مثل بعضی دوست داشتن ها، مثل لذت از هوای بهاری، لذت از خاطرات عید سال قبل در دانشگاه.

آدمی است دیگر، سال ها کهنه می شوند و از جلوی چشمانش با همه ی بدی ها و خوبی ها می گذرند اما باز در آخرین روزهای هر سال احساس نو شدن زندگی را دارد. حتی با خودش به این نتیجه می رسد که بعد از دیدن ده ها بهار و تابستان و پاییز و زمستان، هیچ چیز تکراری نیست...



عطا مظلومیان

نرم نرمک می رسد اینک بهار، خوش به حال روزگار چند سال پیش، سال هایی نه چندان دور، هفته ی آخر سال، قبل عید، از خود عید خوش تر می گذشت. به فکر تعطیل کردن مدرسه و رفتن کلاس ها بودیم و شور و حال عجیبی برای آمدن عید داشتیم. زمین و زمان هم اگر دست به یکی می کردند نمی توانستند اندکی از این خوشحالی کم کنند. نهایت دسیسه شان پیک منفور شادی بود، که آن هم تا روز آخر تعطیلات گوشه ای می افتاد و کسی توجهی بهش نمی کرد. اما بهترین روز در هفته ی آخر چارشنبه سوری بود. همه در خانه مادر بزرگ، مادر جون، جمع می شدیم. مهمترین بخش آتش روشن کردن بود. در انتهای کوچه، هفت جا آتش روشن می کردیم، مادر جون اصرار داشت که حتما تعداد آتش ها باید هفت تا باشد. به یاد آن قدیم ها که در حیاط کارخانه پنبه، همه ی خانوارها دور هم جمع می شدند، بچه های آن موقع، یعنی دایی ها و خاله ها و مامان، در حیاط کارخانه بازی می کردند و بساط آتش چهارشنبه سوری جور بود، و هفت کپه ی آتش. چون به قول مادر جون «هفت» شگون داشت. آری، به یاد همان موقع ها چادر دور کمرش می بست و با همه ی دردها و رنج هایی که داشت، با همه ی زانو درد و کمردردش، حتما از روی آتش می پرید. پریدن که نه، نمی توانست پاهاش را بالا بیاورد، اما از کنار آتش ها قدم بلند برمی داشت و هر بار می گفت: «زردی من از تو، سرخی تو از من». مادر جون این جمله را می گفت و با صدای بلند، از ته دل می خندید. آن موقع چه می دانستم زردی یعنی چه، چه می دانستم که مادر جون با آن همه زردی که درد و غم ها برایش آورده بودند، صورتش را با سیلی که نه، با قهقهه های خنده هاش سرخ نگه می داشت.

چند روز بعد عید می رسید. در آن زمان که درک درستی از تقویم نداشتیم، همیشه شکوفه دادن درخت ارغوانی رنگی، درست در وسط حیاط خانه برای من نشانه آمدن بهار بود. درختی که شکوفه هاش بعد عید می ریخت، درست مثل مشعل المپیک که در

پایان مسابقات خاموش می‌شود، ارغوان هم مشعل‌دار عید بود. وقتی عید می‌رسید، خانه شلوغ‌تر از همیشه می‌شد. لحظه تحویل سال همه‌ی خانواده‌ی شش نفره‌مان دور سفره جمع می‌شدیم، هر چقدر هم که عید صبح زود بود، مامان همه را بیدار می‌کرد و همه لباس نوهامان را می‌پوشیدیم و در لحظه تحویل سال دور سفره جمع می‌شدیم و منتظر اعلام عبارت «آغاز سال یک هزار و سیصد و...». در اولین روز عید، همه در حیاط زیر درخت ارغوان جمع می‌شدیم و عکس دسته‌جمعی می‌گرفتیم، و چقدر سخت بود بستن کادری که هم درخت در آن باشد و هم تمامی اعضای خانواده. آن موقع‌ها علاوه بر پیک نوروزی، دغدغه‌ی دیگری هم داشتیم. این که در عیدی دادن‌ها، فامیل مساوات

چرا که برای اولین بار از برادرهام بیشتر عیدی گرفته بودم. عیددیدنی خانه مادر چون هم لطف و صفای خودش را داشت. لباس بنفش مخملی‌ش را می‌پوشید و منتظر نوه‌ها و بچه‌هاش می‌شد، و به ما تخم‌مرغ‌های رنگی سر سفره را عیدی می‌داد. حالا چند سالی می‌شود که از آن وقت‌ها گذشته است. دیگر خبری از مدرسه و دانشگاه نیست، که شوقی برای تعطیلی آن باشد. دیگر مادر چون نیست که بخواند: «زردی من از تو، سرخی تو از من». هفت کپه‌ی آتش سال‌هاست که در انتهای آن کوچه خاکستر شده‌اند و آن پیراهن مخملی بنفش مدت‌هاست گوشه کمد آویزان است. خیلی وقت است مسئله عیدی دادن‌ها حل شده اما دیگر عمو حسین نیست که در آن پاکت‌های تزیینی، حتی یک



را رعایت کنند، و متاسفانه به جز عده اندکی بقیه با احساسات این طفل معصوم بازی می‌کردند و قانون تسهیم به نسبت سن را به کار می‌بردند. البته از آنجایی که معجزات همیشه اتفاق می‌افتند، زمینه عیدی دادن هم مستثنی از این قضیه نبود. به طوری که یک بار عمو حسین، بعد از این که برای دومین بار به خانه‌شان عیددیدنی رفتیم، دفعه دوم هم، در همان پاکت‌هایی که خودش می‌ساخت و تزیین می‌کرد، به من عیدی داد. هنوز هم که هنوز است یادم نرفته است، انگار کل دنیا را به من داده بودند،

بار هم عیدی بدهد. حالا دیگر آن هفته آخر از سخت‌ترین روزهای سال شده است. چون می‌دانی که به آن لحظه نزدیک می‌شوی. لحظه تحویل سال، لحظه‌ای که دور سفره خالی‌تر از همیشه است، لحظه‌ای که طعم تلخ نبودن‌ها را بیشتر از همیشه با تک تک ذرات وجودت حس می‌کنی. اما امسال هم با تمام اتفاقاتی که در این مدت افتاده و نیفتاده، با تمام نبودن‌ها، با تمام دور بودن‌ها، ارغوان باز هم غنچه داده و تا چند روز دیگر، شکوفه‌هاش باز می‌شود. هنوز هم می‌توان

آخرین نامه ی پاییزی



مصطفی اوکاتی

کار از بالا پایین شدن‌های آبی و روزانه گذشته بود، زردها جای خودشونو نرم نرمک لای سبزه‌ها باز کرده بودند و جابه‌جایی خبر خودشو با باد به پیشواز طراوت می‌رسوند. دیگه حتی درختام فهمیده بودن تو هیاهوی خونه تکونی فصل‌ها ثبات و سکون برای فرار از تنهایی و غرش سرما ثمر بخش نیست. گنجشک مادر هر چه در سر می‌پرورانند رویاهایش توسط ستاره‌های آسمان شب نادیده گرفته می‌شد. دریغا که وعده‌ی باد همیشه به سرانجام می‌رسه.

گله و ملالی نیست، باد هم گذشت خواهد کرد، سرما هم سازش خواهد کرد، آهنگ بارش دل انگیز ابرها روی سبزیجات میوه فروش، رقص موزون برگ‌ها در سایه‌ی باد، خش‌خش خزان میون بازی کودکان در باغچه‌ها، آرامش و خیال پرواز با دو بال فرشته‌گون را به ظرافت و سادگی برای دل به ارمغان خواهد آورد. هر پر رزی فاصله‌ای میونه ورق‌های کتاب برای فراموشی وقفه‌ی شب خواهد شد.

آنجا که هر برگ زرده فداکاری وسیله‌ای برای قلقلک روح رهگذران، هر قطره اشکی بهانه‌ای برای شستشوی باران، هر جوانه‌ی تازه‌ای دلیل قدم زدن دو نفر با چتر تو خیابان، هر نگاه پژمرده‌ای روی نیمکت‌های خیابان شبیه ابر سیه‌گون گریان، فرح بخش بوی گل و لای سر صبحه پس از شب بارش باران، هر تار مویی در بازتاب نور آفتاب آویزان و هر پک سیگاری مرهمی به تاریکی شامگاهان خواهد شد.

ذوق را در نگاه بچه‌هایی دید که پاکت‌های عیدی‌شان را یواشکی باز می‌کنند و زیرچشمی پول‌های نو را می‌شمارند و بعد از این که می‌فهمند سهم خواهر و برادرهای بزرگترشان هم همانقدر بوده، انگار دنیا را بهشان داده‌اند. هنوز می‌توان دلخوش بود به شلوغی خانه در عیددینی‌ها و همهمه و خنده‌های آن‌ها. هنوز هم کوچه پس کوچه‌هایی هستند که بتوان در آنها آتش به پا کرد و زردی دردها و رنج‌ها را در سرخی قهقهه‌ها و خنده‌ها پنهان کرد و با صدای بلند، همان‌طوری که مادرجون می‌خندید و می‌خواند، رو به آتش کرد و خواند: «زردی من از تو، سرخی تو از من».

آری، اینک، می‌آید نرم‌نرمک بهار، خوش به حال روزگار.





حنانه داوری

هم مثل اول نشد! و مرا با قلبی ترک خورده رها کردند.

البته من چندان هم دل خوشی از آسفالت نداشتم؛ او مرا از هوا، خورشید و باران و بچه‌ها محروم کرده بود؛ البته این آخری به خاطر ماشین‌ها بود، اما خوب باعث بهتر شدن اوضاع بین من و آسفالت نشد؛ اما بالاخره چه کسی از یک آسفالت تمیز بدش می‌آید؟

و من به قسمت بعدی که «غم نخور!» است؛ عمل کردم و اتفاقات بهتری افتاد.

روزی که چراغ زرد چشمک زن و یا آن راه‌راه‌های جذاب را آوردند، همه جزو مسائل خوبی بود که رخ دادند.

مشکل هویتی من وقتی به اوجش رسید که اسمم تبدیل به «ابن سینا» شد. آن هم در شرایطی که به «نیلوفر» وصل شدم و خیابان «ابن سینا» شدیم. در واقع دو روح در یک بدن!

این طوری بود که همه چیز در مورد من هم عوض شد. هدف‌ها و آرزوهایم، خانه‌های کنارم، آدم‌هایی که از من عبور می‌کردند، طول و عرض و سنم؛ حتی با حرکت زمین به دور خورشید، مکان ثابتی هم ندارم.

پس در مورد شخص من هویت چیست؟ چرا حتی مفاهیم بدیهی نیاز به تعاریف دوباره دارند؟ و در شناخت، احساسات قلبی لحاظ نمی‌شود؟

در قلبم اگر همه چیز هم عوض شود، برای مثال اسمم، من خودم باقی می‌مانم چون هویتم تک‌تک خاطره‌ها و رخدادها و مسیرهایست که طی کرده‌ام.

این احساسات، این درک، جمع این‌ها با عقل و منطق محض، ابزارهای لازم حتی برای درک معنی یک لغت خاص-هویت- هستند.

تا کجا درموردم اشتباه برداشت کردید؟ شاید همدلی یک شعار نیست، یک نیاز برای یکسان‌سازی زبان‌هاست. تا معانی لغت‌ها، کلمه‌ها، جمله‌ها و... را با چیزی بیشتر از فرهنگ نامه‌ها درک کنیم.

نماید ساکن و جنبان نه جنبان ست و نه ساکن
نماید در مکان لیکن حقیقت بی‌مکان باش

زمان زیادی است که دارم به این موضوع فکر می‌کنم، واقعا هویت چیست؟ داشتن اسم؟ یک فامیلی؟

یعنی اگر اسم و فامیل تان تغییر کند دیگر خودتان نیستید؟ مگر جز این است که جعل هویت به جعل اسم و فامیل اطلاق می‌شود؟

یا اینکه بگوییم چیزهایی که هویت را می‌سازند، اعتقادات و باورها و حرف‌هاست؟

اما اگر فارغ از این‌ها باشی، آن وقت چه؟ اجازه بدهید از اول تعریف کنم؛ اسمم «بنفشه»

بود و تمام دنیا را داشتم. در آن اوایل، وقتی کوچک بودم، عاشق باران بودم و فوتبال بازی کردن بچه‌ها را عمیقاً دوست داشتم، صمیمی بودم و خیلی خاکی. همه چیز کم‌کم عوض شد و همه از این موضوع راضی بودند و من هم گله‌ای نداشتم.

و من هم در این تغییرات آسفالت شدم. تا اینکه در یک روزی مثل همین امروز اسمم عوض شد! «ایمان» شدم و اولین روزنه‌های اختلال هویت در من پدیدار شد.

در طول زمان بزرگ‌تر شدم و گرم و سرد روزگار را بهتر از هر کسی چشیدم و اتفاقات تلخ و شیرین بسیاری رخ داد؛ مثلاً: یک بار معلوم شد واقعا نیاز به بازسازی و تغییر درست و حسابی دارم؛ من هم به امید بهتر شدن و به روز شدن تمام سختی‌ها و دردها و رنج‌ها را تحمل کردم و در نهایت بعد از دو هفته کار طاقت فرسا، در یک شبی که ماه واقعا مثل یک تکه از پنیر سفید بود، کارشان تمام شد. چه شب فوق‌العاده‌ای بود؛ عید بود و من در اوج زیبایی و شکوه بودم.

اما از آن جا که «دائماً یکسان نباشد حال دوران» فردای آن روز من دوباره غافلگیر شدم! افرادی از اداره‌ی گاز!!

آمده بودند تا لوله‌های گاز را جایگزین کنند، پس دوباره آسفالت جدید مرا که فقط یک شب از افتتاحش می‌گذشت را کردند و در قلبم حفره‌های زیادی به جا گذاشتند و از آن جایی که فقط حفره‌ها را پرکردند، قلب شکسته‌ی من حتی با بند زدن



مهدی صدوقی

مطلق نصفه نیمه که مطلق نیست! این امکان که جایی می شود یا باید که ایستاد و دیگر آن پیشتر را ویران نکرد تلخ است. آگاهی به این تلخی شادی می آورد. این شادی خجلت زده ام می کند و تلخی می آورد. بعد این تلخی شادی می آورد. و هکذا الی غیرالنهایه. این تلاش «خودعمل» ویرانی ست. عمل ناشدن. عمل نساختن. نه، ناساختن. تا یک قدمی ساختن رفتن. تا یک قدمی پوئسیس رفتن و ویران کردن و باز همان راه را رفتن و باز ویران کردن. تلخی این محال. شادی از به دست آوردن این تلخی. تلخی ای زاییده ی این خجلت. خجلت از این شادی. و هکذا الی غیرالنهایه. نوشتن این ها تلخ است. به دست آوردن این تلخی شادی زاست. به دست آوردن این شادی تلخ است. و هکذا الی غیرالنهایه. رها کردن این که می نویسم تلخ است. این تلخی شادی زاست. این شادی تلخ است. و هکذا الی غیرالنهایه. مرده شورت ببرد. محال بودن نفی دائم خود. محال بودن نفی آن خود در لحظه ی پیشین. تسلسل آنات. تلخی عدم امکان بی امکانی. تلخی شاد شدن از نوشتن این خزعبلات. ابلهانه شاد شدن از قاب گرفتن این که می نویسم. شاد شدن از اینکه به هنگام نوشتن این گونه بغض کرده ام. تلخی این شاد شدن ها. شاد شدن از این تلخی. تلخی عریان کردن خود. شاد شدن از این تلخی. تلخی شاد بودن از تلخ بودن خودعریانی. محال بودن پایان دادن به این خزعبلات. امکان پایان دادن به این خزعبلات. شادی از این تلخی. تلخی محال... مرده شورت ببرد! تلخی تظاهر کردن. شادی از این. مرده شورت ببرد.



حجت ایمانی

من بهشون گفتم که بلد نیستم بنویسم. یک نفر گفت شکسته نفسی نکن، نمی کردم، من واقعا بلد نیستم بنویسم. من شعر هم بلد نیستم بگم. آره چند تا شعر درست کردم ولی تابحال شعر نگفتم. اینکه چند روز رو صرف کنی و هرچی کلمه بلدی رو امتحان کنی تا بالاخره یه جایگشت از کلمات پیدا کنی که وزن و قافیه داشته باشه که شعر گفتن نیست. اصلا گیریم که شعر گفتن همین باشه، نوشتن هم همین باشه، من حرفی برای نوشتن یا گفتن ندارم! من از هیچ چیز اونقدری مطمئن نیستم که بخوام با شما درمیون بذارم. صفر. هیچ. حتی یک چیز نیست تو دنیا که ازش مطمئن باشم. فرض کنیم که بگم بیاید تلاش کنیم. پوچ گراها میان و میگن نه تلاش نکنیم! شکی نیست که پدر پوچ گراییی از من داناتره. فرض کنیم که بگم بیاید به پوچی بگراییم. ناپوچ گراها میان و میگن نه، باید تلاش کنیم! شکی نیست که پدر پوچ نگراها از من باسوادتره. هرچیزی که من تو سن ۲۲ سالگی بخوام تصمیم بگیرم که بگم، پدر اون چیز از ۵ سالگی داشته میگفته و تازه استعدادش هم در اون چیز ۱۰ برابر من بوده. از طرفی انسان ها اینقدر قدمتشون زیاده که پدر همه چیز تا الان پیدا شده. احتمال اینکه من بتونم چیزی پیدا کنم برای گفتن، که یا پدری نداشته باشه یا اینکه بتونم پدری اون چیز رو تصاحب کنم به صفر میل میکنه. حتی ژستی که همین الان گرفتم و حرف هایی که می زنم هم یه بازی تکراریه که امتیاز پدرش ۱۰۰۰ برابر منه!

احساس می کنم منو وسط یک بازی بزرگ انداختن اما هیچ دستورالعملی برای انجام این بازی بهم ندادن. یک عامله آدم اطرافم می بینم که همه به شدت مشغول بازی هستن اما نه با قواعد یکسان! دسته دسته شدن و هردسته یک سری قواعد رو فرض کردن و طبق اون بازی می کنن و لیدربردهایی هم برای خودشون تشکیل دادن. هیچ کس نمی دونه که این زمین بازی از کجا اومده. قواعد واقعی چی هستن. داور کیه. به ساز هرکدوم ازین دسته آدم ها که برقصم مسخرست! دلم میخاد یه گوشه وایسم و

اصلن بازی نکنم اما خیلی زود متوجه می شدم که حتی بازی نکردن هم یه بازیه که نفرات اولش خیلی خیلی توش خفنن! محکوم به بازی کردنم! و هر بازی ای که انتخاب کنم محکوم به شکست خوردن! تنها یک امید هست و اون اینه که یک روزی نحوه امتیازدهی این بازیها عوض بشه و من پیام بالای لیدربورد! مثلا شاید یک روز تو بازی پول، معلوم بشه برنده کسی بوده که پول کمتری داشته! یا مثلا تو بازی درس خوندن، هر کس رو که معدلش ۱۵.۸۰ باشه و ترم سومش باشه که کامپایلر داره بذارن نفر اول لیدربورد. یا حتی اصلا یک چیز بهتر! بهترین آدم کسی بشه که تو بازی آخر بشه! یا شاید از اون هم بهتر، یک روزی معلوم بشه که هر کس برنده نشه برندهست. ببینید! من حتی اگر بازی ای رو پیدا کنم که بتونم توش برنده بشم هم نمی تونم توش برنده بشم! چون حتی مطمئن نیستم که برنده اونیه که برده یا اونیه که باخت. آه. همش هفده خط شده. و من باید این نوشته خجالت بار که نمره ش تو بازی نوشتن جزو کمترین هاست رو حداقل ده خط دیگه ادامه بدم. فقط به این دلیل که جلوی این خانومی که بهم گفت متن بنویسم ضایع نشم. خب من یه پسر و بصورت غریزی خوشم نمیاد جلوی خانمها ضایع بشم. حتی خانمهای غریبه. نمیدونم شاید یک بخشهاییم دختر هم باشه چون من جلوی پسرها هم دم نمی خواد ضایع بشم. حتی پسرهای غریبه. همین الان به ذهنم رسید که چند تا خط رو خالی بذارم که متن طولانی تر بشه و زودتر به حد مطلوب برسه که بتونم این خفت نوشتن رو تموم کنم. خوبیش اینه که میتونم همین که قصد دارم چند تا خط رو خالی بذارم رو هم بنویسم. اینم خودش یه خط میشه که کمک می کنه هر چه زودتر این نوشتن خفت بار رو تموم کنم. شوخی نمیکنم. به خدا حس میکنم خفت باره! در این وانفسای نامطمئنی. در شرایطی که درمورد هیچ چیز همیشه نظر قطعی داد، هر روز وقتی میبینم یک عده آدم میان و اتفاقات و فکرای همون روزشونو تو اینستاگرام مینویسن توی دم میگم واقعا این ینی چیی!! چطوری این ذلت رو می پذیرید که بیاید چیزایی رو بنویسید که حداکثر یک روز بهشون فکر کردید! چطور این قدر مطمئنید! من حتی از مسائلی که یه عامله روز بهشون فکر میکنم هم اینقدر نامطمئنم که همیشه بعد از گفتنشون شک میکنم که اصلا باید می گفتمشون یا نه! چه برسه به نوشتن که ممکنه باعث بشه اون حرفها که از

مطمئن نیستی تا سالها بمونه! مثل اینه که جرم کنی و عمدا مدارکش رو مستند کنی که نابود نشن! من حتی از هوا خجالت میکشم وقتی که می خام با حرف هایی که ازشون مطمئن نیستم بلرزومش. برگردیم به ایده گذاشتن خطهای خالی

این بازی گذاشتن خطهای خالی هم حتی من برنده اش نیستم! یک کتابی هست که شنیدم نویسنده ۴۰ ۵۰ صفحشو با این بهونه که «خواستم از تو بنویسم، نگذاشتند» سفید گذاشته، فروخته به مردم!

حرف دیگه ای ندارم. از اولش هم حرف بدربخوری نداشتم. من از هیچی مطمئن نیستم. و نوشتن هم بلد نیستم.

پیرمرد



شهرزاد حاجی امین شیرازی

پیرمرد می دويد هیچ گاه ندیده بودم آن گونه بدود. کیفش را بردوشش انداخته بود. کمی گذشت تا بتوانم دوباره قدرت تحلیلیم را بدست بیاورم چرا داشت می رفت؟ فریاد زدم: کجا می روی؟ ایستاد برگشت و نگاهی به من کرد جواب داد: همین دور و اطراف...

نگاهش کردم... به نظر نمی آمد برای پیاده روی آماده شده باشد زیپ کیفش کمی باز بود و دنباله ی شال گردن سفیدش از کیف بیرون زده بود. دلهره ای عجیب تمام وجودم را فراگرفت، نمی توانست برود... یک سالی بود که همانند یک پدربزرگ خوب مهربان، از همان هایی که به یاد جوانیشان به آدم نخود و کشمش می دهند دوستش داشتم... حق نداشتم آن گونه برود... یادم نمی آمد چگونه خانواده ام با او آشنا شده بود مدت زیادی بود که در خانه ی ما زندگی می کرد و انتظار این گونه ترک کردنش را اصلا نداشتم...

شروع به دويدن کردم نباید می گذاشتم برود. از او خیلی جوان تر بودم خیلی زود وادارش کردم بایستد.

بهار اومد



محمد باقر عابدی

بهار اومد...
تازه عادت کرده بودم که هر وقت بیرون می رم کلی شال و کلاه کنم،
هنوزم شال گردنی که مامانم بافته تو کیفم هست،
به امید اینکه یه سوزی بزنه و بندازمش دور گردنم.
انگار نمیخوام زمستون تموم شه
مثل روزای اول پاییز که با لباس کم جلوی در باز
بالکن صبحانه می خوردم
انگار نمی خواستم تابستون تموم شه
بهار اومد...
اینو از برگای تازه ی شمشاد شنیدم
هر فصل یه داستانی برای خودش داره
بزارید یه دوره ای بکنیم!
بهار میاد...
با بوی شکوفه ها که همه جارو پر می کنه، با
بارونای کوتاه و تند
با برگای نو و سبز، زمین شاید شبیه بهشت می شه!
کم کم این نشونه ها کم رنگ می شه، بدون اینکه
بفهمیم
سبز درختها پررنگ می شه، درخت ها پربارتر، خوشید
پرنورتر
اینقدر آفتاب می خوریم که یادمون می ره یه روزی
تو سرمای زمستون آرزوی این گرمی رو داشتیم و
برعکس، دوباره دلمون
همون سردی رو میخواد
شهریور خیلی عجیبه. تو تابستونه ولی هواش پاییزه.
کاری می کنه که همه برای سفر به پاییز لحظه
شماری کنن.
پاییز میاد و با بارونای طولانی و نم نم، با هواش
کلی حرف برای گفتن داره
بگذریم. زمستون میشه و زمین اونقدر سرد و بیرنگ
که
همه آماده میشن برای یه تغییر، یه انقلاب. برای
شکفتن
و بهار میاد.
بزارید یه جور دیگه مرور کنیم

شاید کسی کار بدی کرده بود باید از او دلجویی می کردم.

- چرا می روید؟

- پس فهمیدی... این جا دیگر جای ماندن نیست...!

- من کار بدی کرده ام؟ کسی حرف بدی زده است؟

به سختی روی جدول کنار خیابان نشست.

- نه فرزندم داستان خوبی و بدی تو و دیگران

نیست... هر آمدنی رفتنی دارد... من به قدر کفایت

نزد شما مهمان بوده ام... مجبورم بروم...

شاید مریض بود... به نظر از اولین روزی که به

خانه ی ما آمده بود خیلی پیر تر شده بود. باید

پدر و مادر را خبر می کردم.

- نمی گویم خسته نیستم که تحمل تمام اتفاقات این

مدت شدیداً تنم را آزوده اما مریض نه زمان حکم

رفتن

می دهد... نمی خواهد پدر و مادرت را صدا کنی

آن ها خود در جریانند. علت را جویا نشو که پاسخی

قانع کننده برایت ندارم...

اشک در چشمانم حلقه زد: دلم برایتان تنگ می

شود....

- نگران نباش کم کم فراموشم می کنی.

- امکان ندارد... با خاطراتان چه کنم؟

- آن ها را هم بگذار در گنجی کنار خاطرات تمام

مهمان های دیگر... فرزندم اگر بدی دیدی ببخش...

زبانم بند آمده بود آرام از کنارم گذشت دیگر نمی

دوید. آبی نداشتم پشتش بریزم می دانستم دیگر

برفی گردد.

به خانه برگشتم حال و روزگارم خوب نبود همه ی

خانه هنوز حال و هوای روزهای پیرمرد را داشت که

این آخر ها سرمایی شده بود... از پنجره نگاهی به

بیرون انداختم پیراهن ورزشی اسطوره ای اش را روی

بند جا گذاشته بود...

خورشید می تابید، شماره ی روی پیراهن که کهنه

می نمود دیگر برق نمی زد... یاد خاطرات پیرمرد

افتادم و داستان هایی که با پیراهن شماره نود و

پنج داشت...



زمین عاشق میشه

یه عاشق جوون، یه عاشق خام، نابلد و شاد
کم کم بزرگ میشه و پرشور تر، تجربش بیشتره ولی
هنوز خامه

پاییز یه عاشق واقعیه، زمین حالا خیلی با ارزشه، از
رنگش معلومه!

نمی خواد کسی حالشو بفهمه، ولی دست خودش
نیست

گفتم که، باروناش آرومه و طولانی، و برگ هایی که
دونه دونه توی باد می رقصن و به زمین می شینن
برگ ها تموم میشن، دیگه سبک شده، وقت پروازه

زمستون میاد، میگن زمین تو زمستون می میره

اما زمستون هم عاشقه، واقعی تر از پاییز!

فکر می کنن مرده، آخه دیگه خوب بلده خودشو
قایم کنه

زمستون منتظره، زمستون آتیش بزرگی تو سینش
داره

بعد زمستون

بهار میاد...

هر کار خدا حکمتی داره

اگه زودتر میومد

هیچ پاییزی نبود. همیشه بهار بود

و فاجعه ی یکنواختی زمین رو می کشت

اگه نمی اومد

همیشه زمستون بود

زمین برای همیشه می مرد.

بازی می کرد.

- هممم... وضعیتی شده ها! تمام بدنم درد می کنه...
تو هم وقتی آدمآ آشغال پاشغال می ریزن توت
همین شکلی میشی؟

رود بی توجه به حرف خواب، به بازی خود با
سنگها ادامه می داد. می دانست که سوال خواب
حاصل بلندبلند فکر کردنش است و اگر جوابی هم
بدهد، به آن گوش نمی دهد.

- دیشب هرچه خواستم کمکش کنم باز هم اوون
فکرهای احمقانه اش رو بهم غالب کرد! تقصیر
خودشه... وقتی اذیتم می کنه مجبور میشم وسطش
ول کنم بیام تا بی خواب بشه...

ناگهان ساکت شد. با لحن غمناک ادامه داد:

- چقدر دنیای آدم ها میتونه ترسناک باشه؟ چرا
اینقدر صحنه های ترسناک و عذاب آور به ذهنش
خطور میکنه و من مجبور میشم بازتابشون بدم؟
رودخانه تکان شدیدی به خود داد.

- اونقدرام حالا دنیا شون ترسناک نیستا! من که
می بینمشون یا دارن بازی می کنن یا آب تنی یا دور
هم جمع شدن گپ می زنن...

خواب نفس بلندی کشید. رودخانه ادامه داد: اتفاقا
صدای خنده هاشون اینقدر قشنگه که کل دشت رو
پر میکنه. از همین چیزا نمی تونی براشون ببری؟ شبا
از این چیزا خوششون نمیاد؟

- چرا... واسه همینه میام پیشت... که فکرهاشون
رو بریزم توت... چون یه بار دیدم که یکیشون
داشت به تو فکر میکرد...

رودخانه صدایی حاکی از تعجب درآورد.

- چطور؟

- درست ندیدم... تو بودی... یک پل بلند بود، و
خودش... به تو نگاه می کرد و خودش رو می دید،
زیاتر از قبل، بی دغدغه تر از قبل.. انگار همه ی
وجودت رو ریختی توش... انگار قبل از اینکه اون با
تو یکی بشه، تو باهاش یکی شدی...

خواب از جایش بلند شد. به رودخانه نزدیک تر
شد. سرش را خم کرد و نگاهی به داخلش انداخت.
خودش را دید، درحال رقص و پایکوبی. خودش را
دید درحالی که باد در موهایش بازی بازی می کرد.
خودش را درحال لبخند زدن دید.
خندید.

- چطور کثیفی هارو دور می ریزی؟

رودخانه با سنگ ها بازی می کرد.

- باهاشون بازی می کنم. رفیق و هم رنگ میشیم.
بیا تا تو رو هم بشورم، شب نزدیکه.

و باری دیگر من و رودخانه



ماهین میر شمس

- بازکه اینجایی که!

- آره ببخشید ...

- چی شده باز؟

- هیچی .. نمیدونم ... بابا!! اذیت داره میکنه!

- چطور؟

«خواب» روی سبزه های کنار «رودخانه» ولو شد.
در حالی که یک دستش زیر سرش بود و لب خود
را می گزید، به آسمان بالای سرش خیره شده بود.
«رودخانه» آرام و نرم با سنگهای داخل خود بازی



یاسمن میرمحمد

روی نیمکت زیر درخت‌ها از خواب بیدار می‌شوی... دوباره دیر رسیدم، پله‌های آموزش را دوتا یکی کردم تا برسم به دفترش... اخمی کرد و حق به جانب گفت: «پایان ترم رو غیبت کرده باشی هیچ کاری نمیشه کرد.» و رفت. خانم مسوول آموزش وقتی رد اشک را روی صورتش دید، گفت: «برو نامه بگیر فعلا...».

دوتا فرم برداشت مهر زد و گفت: «اینارو پر کن و برو از آموزش کل امضاهاشو بگیر.» صدایم در نمی‌آمد. از همان جا شک کردم. گفتم نکند؟

ولی حتی خنکی باد کولر هم واقعی بود! پس دوباره راه افتادم رفتم سمت آموزش کل... هزاران فکر از سرم گذشت: ترم بعد... سه واحد... بی خوابی... خستگی... و...

توی راه روهای ناآشنا از خواب بیدار می‌شوی... همینطور که قدم از قدم برمیداشتم، درخت‌های اطراف کج و کوله‌تر می‌شدند و پله‌های جلوی دانشکده بلندتر از واقعیت به نظر می‌رسیدند. سرم گیج می‌رفت، انگار تویش پر از هوا بود. دستم را گرفتم به میله‌ی کنارم و نشستم. کم‌کم صداهای محوی که توی مغزم بود تبدیل به زمزمه و فریاد شد. رنگ درخت‌ها هم به جای این که سبز و خردلی باشد، بنفش و سرخ شده بود. ناگهان احساس کردم از بالای یک جای مرتفع پرت شدم، کم‌کم یک حس آشنا آمد سراغم، به واسطه‌اش مطمئن شدم که پنج ثانیه‌ی دیگر چشم باز میکنم و خودم را در هجوم یک مشت ملحفه و لحاف طلبکار و یک بالش عصبانی میبینم... گردن خشک شده... دل ضعه و سردرد.

«ساعت شش و چهل دقیقه‌ی صبح... همه خوابند و تو باید بیدار شوی.»

این را عقربه‌های بدجنس کج و کوله با آن قیافه‌های مسخره‌شان می‌گویند.

در ایستگاه مترو از خواب بیدار می‌شوی. آزمایشات نشان داده که تا سه ثانیه بعد از بیداری، هیچ چیزی یادمان نمی‌آید.

هفت و نیم... به باشگاه نمی‌رسم. یک کوه از کارهای ترجمه‌ام مانده. برای بچه‌ها اردو گذاشته‌اند و من را هم دعوت کرده‌اند تا برایشان «سخنرانی انگیزشی» بکنم. یک نفر باید جرئتش را جمع کند و به آن مشاور خنگ آموزشگاه بگوید: «من خودم یه لشکر آدم لازم دارم تا شیش ساعت واسم سخنرانی کنند در باب فلسفه زندگی! تا قانع بشم که چرا هر روز باید رفت مترو، سوار پله برقی شد و بوق بوق اعصاب خرد کن دستگاه‌های کارت خوان رو تحمل کرد و صدای غیر قابل تحمل سوت قطار رو به جون خرید تا بتونیم به اون سمت شهر بریم!» اولین باری که تا آن سر شهر رفتم و برگشتم، با اخم و تخم آمدم خانه و به پدرم گفتم: «تقصیر شماهاست!!!! اگه خونه مون مثل کلبه‌ی عمو تم انقدر از همه دنیا دور نیفتاده بود، من مجبور نبودم تا اون سر شهر برم و پیام و هلاک شم.»

روی میز تحریرت از خواب بیدار می‌شوی... مدیر انتشارات دیشب زنگ زد. قسمتی که به من داده بودند، بیشتر از بقیه بود. زنگ زده بود تا ببیند اگر از عهده‌اش برمی‌ایم، نصف مسوولیت من را بدهد به یک نفر دیگر. هیچ کس نمی‌توانست یک مرد شصت ساله‌ی کچل را که عینک پرسی میزند، قانع کند که یک دانشجوی سال اول کارشناسی از عهده‌ی چهارتا علامت‌گذاری و چندتا غلط‌املائی گرفتن برمی‌آید. به نسل جدید اعتماد نداشت. فکر می‌کرد مغز ما با هاگوارتز و دلتورا و زامبی‌پر شده. طفلک خبر ندارد بعضی‌هایمان «سرگیجه»‌ی هیچکاک و «پایبندی‌های انسانی» سامرست موآم را به هیچ کدام این چرندیات نمی‌فروشیم.

همه‌اش زیر سر دکتر است. دائم می‌خواهد جایی من را مشغول کند. حرف حساب سرش نمی‌شود. خودش به هشت زبان زنده‌ی دنیا مسلط است، به من که می‌رسد، می‌گوید: «بسه درس خوندن! معتاد کتابت شدی! یک دقیقه اون کامپیوترت رو ول کن، بیا ببین دنیا دست کیه!»

بنده خدا خبر ندارد شب تا صبح با استرس، فقط ادای خوابیدن در می‌آورم تا صبح شود و بروم سر کارهای ترجمه، که ناشر کتاب هر دفعه زنگ نزنند و تهدید کند که کار تا کجا پیش رفته و فلان مترجم قطعاً زودتر از ما کتاب را می‌فرستد و ورشکست می‌شویم. اما او که خبر ندارد یک چشم‌نگران من به پروژهِ آخر ترمم قفل شده و هی تایپ میکند، فکر می‌کند، ران میکند، دیباگ میکند، قرمز میشود، سوزشش زیادت‌تر می‌شود و تازه باید جواب

روزنامه ی خاطرات آی تی السلطنه



آی تی السلطنه

در سرای سایت نشسته بودیم و با یکی از دوستان از فرنگ برگشته خلوت کرده بودیم که ناگاه رنگ‌الدوله خروشان وارد شد. گفتم: فلانی تو را چه شده؟ گفت: «هیچم نپرس که مرا از استاد کارد به استخوان است». گفتیم: «تو که سوگلی دربار بودی تو چرا؟» گفت: «بر ما نمره داده بسیار قلیل. حضورش برفتیم و اذن دخول خواستیم و اعتراض به گوش مبارک رساندیم. بانگ برآورد که همین هم از سرت افزون باد.»

یکی از دوستان که سخن بشنیده بود گفت: «برو خدای را شاکر باش که مرحمت و لطف استاد شامل حالت گشته که تاکنون هر که از درباریان اذن دخول خواسته رخصت نیافته». رنگ‌الدوله که از لطف همایونی مطلع گشت از سخنان خود ابراز ندامت کرد و به خاطر پاس شدن خدای را شکر کرد. ما را دسترسی نباشد.

دوران مبارک انتخاب واحد بود. عزم فرنگ داشتیم و از بهر تداخل واحد نبود. هزار بار برفتیم و پیامدیم خدمت آموزش السلطنه و به ممالک دیگر سفر نمودیم که ما را میزبان گردید. القصه مهر همایونی ستانیدیم و به حضور دبیر دربار رسانیدیم. بی آنکه سر برارد به اشارتی گفت: «رو که ما را دسترسی نباشد». اینگونه شده که شش واحد بماند. باشد که تکدرس شود.

امور فی الفور

در اواخر ترم گذشته بود که در خانه به استراحت و ترک رنج امتحانات می‌گذرانیدیم که جارچیان بانگ برآوردند که: استاد فلانی مرحمت نموده نمره داده اند. تا به خود آییم بار دیگر بانگ آمد: استاد زحمت کشیده و نمره را ثبت کرده اند. ازین سرعت

هم پس بدهد که بیست و چهار ساعته توی اتاقش چکار می‌کند.

اگرهم بخواهم برای دل خودم کاری بکنم، خیلی باید سعی کنم تا از کارم لذت ببرم و به چیزهای دیگر فکر نکنم. قبلاها، دست گرفتن «بلندی‌های بادگیر» فقط مساوی خواندنش بود و غرق شدن در ماجراهایشان... هیث کلیف را می‌توانستم ببینم... کاترین را درک می‌کردم... دیدارهای دزدکی کتی و لینتن را دوست داشتم. بوی علف‌های تپه‌ای که زیر پنجره‌ی اتاق ایزابلا بود برایم مثل رایحه‌ای از یک زندگی تازه بود. الان هر چند صفحه یکبار، باید برگردم و با خودم مرور کنم که نسبت فلان شخصیت با فلانی چی بود... کی با کی ازدواج کرد... و اسم بچه‌شان چی بود.

بدون آن که بدانی سرنوشت تریزان و ایزوت چه شد از خواب بیدار می‌شوی ...

کل کل کردن با فلان استاد سرنمره و حذف غیبت نخوردن هم خودش یک داستان جداست که آدم را پیر می‌کند. مادر بزرگم همیشه می‌گفت نباید با یک دست چند تا هندوانه برداشت. تا همین الانش هم دو سه تا از هندوانه‌ها افتاده اند، قل خورده اند زیر پای ترم‌های آینده، سال‌های بعد، سال‌های بعد از آن.

بعضی از هندوانه‌ها هم واقعا کار من نبود. ولی دیر فهمیدم. تقریبا وقتی که دیگر ممکن نبود برگردم، چون همه زحماتم (!) به هدر می‌رفت.

به این همه رنج و مشقت چه نیازی بود؟ به این همه نگرانی و کم‌خوابی... این همه کار... نمی‌شد مثل قدیم‌ها گاومان را می‌دوشیدیم و گندم و جویمان را درو می‌کردیم؟

حالا آن هم نشد، من به برگشتن به پانزده سال پیش هم راضی‌ام. برهه‌ای از زمان که با دمپایی‌هایی که رویشان عکس گوفی داشت و یک کالسکه‌ی رنگ و رو رفته‌ی مسخره و یک پستانک خیس که روی یک پیشبند خیس تر از خودش آویزان بود،

می‌رفتیم پارک، یخ‌مک می‌خوردیم، رگه‌های بنفش و سبزش را نگاه می‌کردیم و عین خیالمان هم نبود که باید در آینده ثابت کنیم تعداد رشته‌های بی‌تی حاوی 0 و 1 یک کامپیوتر معمولی چند تاست.

وعاقبت یک روز خواهد رسید که در جایی که باید، از خواب بیدار شویم.

#هدر شدیم!

عمل بسیار متعجب گردیدیم. یکی از یاران گفت که مرا دو روز پیش نه (9--)) داده که بتواند سریع نمرات را ثبت فرماید تا ما را انتظار بیش ازین نباشد. بسیار سپاس گزار گشتیم و خدای را شکر نمودیم که وقفه در کار این مملکت نیست.

یاران را چه شد؟

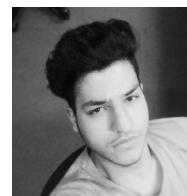
ظهر روز دوشنبه بود که سر و صدای زیادی از دارالاسات بلند شد. فراش سایت را گفتیم این جا چه خبر است؟ گفت گروهی از درباریان جوان از کلاس مرخص گردیده و به حرف ما نیز گوش نمی دهند.

لبخند تلخی زدیم و رفتیم. ما را چه شده است که نه امیران رو محبت باشد و نه درباریان را. بوی بهار می رسد.

اواخر اسفندماه به دارالکلاس در آمده و به محضر استاد مشرف گشته بودیم. آخر وقت فرمود هفته آینده نیز خدمت رسید که درسیست بس واجب و حضور و غیاب برقرار. بانگ همگان برآمد که: حضرت اشرف خوابگاه بسته است و ما عازم ولایت خویش هستیم. جواب فرمود که چاره نیست.

ساعتی بعد خدمت استادی دیگر رسیدیم. اندکی از کلاس بگذشت که اذن خروج داد و گفت: «هوای بهار است و حال درس دادن نیست. مرخص گردید تا سال آینده». همگان در عجب ماندند. به راستی که این هوای بهار از عجایب است. تا سال دیگر چه پیش آید؟

من چیزی می دانم که شما نمی دانید



مهدی طاهر احمدی

این روزا رو یادمون نمیره...

سال ها بعد یه پاییز که دوباره یادمون بیوفته میگیم:

یه روزی بود همه چیزی که می خواستیم یکی بود که باورمون داشته باشه...

برامون قوت قلب باشه. تو سوز سرما گرمی دستامون باشه.

ما دنبال یه معنی دیگه بودیم.

اوضاعمون خوب نبود اما همونطوری هم می شد. باور داشتیم می شد.

کما که آخرش هم شد. مٹ هزار بار قبلش.

منتها تو نیومدی. تو نبود.

باقی اش بهونه بود...

خیابونا رو گز کردن، برگا رو رد کردن، لجبازی تنهایی سر کردن،

بی پولی طی کردن، از پنجره مردم سی کردن، سیگار روشن کردن ...

همش بهونه بود.

ما رفتنی بودیم. رسیدن تو کارمون نبود. هنوز

هدف نتراشیده بودیم و نگران رسیدن پیری بودیم.

آرزو داشتیم دنیا رو ببینیم. دل مشغولی های مردم

جا های دیگه رو ببینیم، ببینیم اونجا ها پیرمردا چی

دارن برای بچه ها تعریف کنن. افسانه هاشون،

اسطوره هاشون، تاریخ و فرهنگشونو بدونیم. از

رو زمین های مختلف به آسمونای مثل هم نگاه

کنیم. برای هواپیما هاشون دست تکون بدیم. گندم

مزرعه های مختلف رو بچینیم. میوه های رو درخت

هاشونو بو کنیم.

هیچوقت یادمون نمیره. بچه که بودیم با چوب و برگ

و گل، خونه می ساختیم. دو طبقه، دوبلکس، شیروونی

دار با تراس رو به جنوب. دلمون می خواست هرچی

که هرکی ساخته رو ما هم بسازیم. ادای بابا هامون

رو در می آوردیم، چادر مامانامون رو سر می کردیم.

برا خودمون سیبیل می کشیدیم. لاک آجی هامون رو

میزدیم. بعد شستمونو می مکیدیم تا چروک شه.

شور بود. هزار تا بازی احمقانه داشتیم. مهمون

خاله بازی دخترا بودیم. بعضی وقتا برا عروسکاشون



خواستگاری می رفتیم. این قسمت مورد علاقه زن

دایی مون بود. قدرت همه شخصیت های کارتونی رو

داشتیم. زورو بودیم، سوباسو بودیم، حتی آن شرلی

بودیم با موهای قرمز. داداش کایکو بودیم و دستمال

قدرتمون همیشه تو جیب تسوکه بود. حتی بابابزرگمونو هم تو کشتی زمین میزدیم، دیگه از اون قوی تر که نبود! با بچه های فامیل تو هال خونه مامان بزرگ فوتبال بازی می کردیم. دخترا رو می داشتیم دروازه. مامان بزرگ هی می گفت ها، ما گوش نمی کردیم. تا شیشه قاب عکس بابای مامان بزرگو نشکستیم نفهمیدیم خونه جای توپ بازی نیست.

ما خیلی نمی فهمیدیم ها. منتها به رومون نمی آوردن. انگار بچگی رو با مداد می نویسن. هزار تا غلط کردیم که با غلط کردم درست نمی شد. آقامون کتکمون میزد. ماما مون حرص می خورد، قهر می کرد. شب می خوابیدیم بغلشون، صب پا می شدیم باز بهترین دوستمون بودن.

خدایا خودت مامان بابا نداری. که فکر یه روز نبودنشون دیوونه ات کنه...

از کلاس پنجم که گفتن دیگه مشقاتونو با خودکار بنویسید و مجبورمون کردن از رو غلط هامون صد مرتبه بنویسیم. فهمیدیم دنیای بزرگا جای بخشیدن کم داره. آدمها هرچی بزرگ میشن، روحشون کوچیک میشه، قلبشون تنگ. ما یادمون که نمیره. خدا کنه اونام یادشون نره ما رو. همه کسایی که دوستشون داشتیم. همه اونایی که رفتن. خداحافظ با مرام... هنوز کلی سوال تو سرمون بود. خدا را. خدا را. خدا رو به شکل اما خمینی بالای ابرا نقاشی می کردیم و ازش چه انتظارا که نداشتیم. هر سببی که می افتاد، جاذبه رو کشف می کردیم. از ترک دیوار سوال داشتیم، درباره جنس مخالف می پرسیدیم و معلم دینی از پاسخ می ماند. حتی فهمیدیم رنگدانه های پوست در معرض آفتاب رنگشون تیره میشه و به همین دلیل که ما هر سال اول مهر عین سیاه پوستا بودیم تا تابستون بعد دوباره درست شیم...

کارایی که مجبور بودیم رو می فروختیم به کارایی که دوست داشتیم، تا زور اومد بالا سرمون. دیگه آقامون پول نمی داد پلی استیشن ۲ بخریم. تصمیم گرفتیم برا خودمون مردی بشیم. پس تابستون تو باغ های بابا بزرگ به جا شلنگ تخته انداختن کمک کردیم تو انگور چیدن. کارگرا بادوم ریختن از درخت، ما جمع کردیم از رو زمین. شب موندیم تو باغ، زیر نور مهتاب، کمک کنیم تو آبیاری. یه بارم به جای گندم با داس نزدیک بود انگشتمونو بچینیم. که هنوزم جاش هست. فهمیدیم حاجی بابا چطوری زندگیش رو می گذروند. سختی کشیدیم. زمین خوردیم، پا شدیم. حتی مامان بزرگ بد اخلاقمون

هم ازمون راضی شد. خدا رحمت اش کنه، گفت که دیگه پسر خوبی شدیم.

ولی حیف زود برامون رو شد. کاش نمی فهمیدیم. همین که پرسیدیم «تهش که چی؟» انگار همه چی رنگشو باخت، انگار دنیا دیگه قشنگیاشو نداشت. واقعا تهش که چی؟ کی قراره اینو به ما بگه؟ مقصود خدا از آوردن ما تو این دنیا چی بوده؟ سقوط کنیم به خاطر یه سیب، به ازای هر دونه گندمی که خوردیم صد قطره خون ازمون بره؟ یه بار از اول تا آخرشو ببینیم، حد فاصل بین شادی هامونو تحمل کنیم، سختی و تنهایی بکشیم، که چی؟

ما فهمیدیم سختی جزء جدایی ناپذیر مسیرهای جدید صعود به قله هاییه که کسی فتح نکرده. تهش رسیدن نیس. تهش مسیر جدیدی که بعد از ما به جا میمونه. راهیه که ما باز کردیم.

اره ما فهمیدیم، خوب موندن سخته. الکیا دم دستن. راحتا ارزونن. ولی آدمها برنامه شون از «قرآن، ریاضی، ورزش، ورزش» به «کار، خواب، خنده، خنده» تغییر کرده. همه همینن. آدم ها اشتباه های اجدادشونو میکنند. بچه ها راه باباهاشونو میرن. پس درسایی که زندگی بهمون داد چی؟ معنی نداشت؟

همه ترجیح میدن به این مسائل فکر نکنن. وگرنه مجبور میشن حلشون کنن. خدا انگار هیچوقت منظورش این نبود که گفت: «و چون پروردگار تو به فرشتگان گفت من در زمین جانشینی خواهم گماشت [فرشتگان] گفتند آیا در آن کسی را می گماری که در آن فساد انگیزد و خونها بریزد و حال آنکه ما با ستایش تو [تو را] تنزیه می کنیم و به تقدیست می پردازیم فرمود من چیزی می دانم که شما نمی دانید...» بقره - ۳۰

به خدای کعبه، از وقتی که روح خودش رو در ما دمید، معنی و منظور این حیات بودیم.

چرا باور نداشتیم؟

...اون روزی که همه چیزی که می خواستیم یکی بود که باورمون داشته باشه.

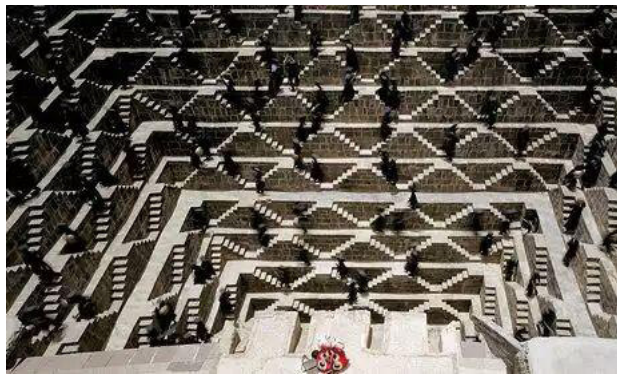
فیلم



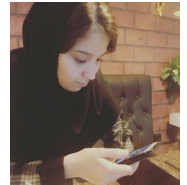
The Fall

داستان فیلم برگرفته از فیلم بلغارستانی به نام yo ho ho است. کارگردان فیلم پس از دو دهه کارگردانی موزیک ویدیو خواننده های مطرح و تبلیغات تلویزیونی با صرف میلیون ها دلار از سرمای شخصی خود فیلم را به مدت چهار سال و در بیست و هشت کشور مختلف فیلمبرداری کرد. دلیل مدت زمان طولانی فیلمبرداری فیلم اصرار کارگردان برای ساخت فیلم بدون استفاده از هرگونه جلوه های ویژه بود.

رابطه بین شخصیت های Roy و Alexandria بسیار واقعی است. Lee Pace بازیگر نقش Roy که در آن زمان بازیگری تازه کار و ناشناخته بود به توصیه کارگردان با نام Roy Walker و روی صندلی چرخدار به عوامل فیلم و بازیگر خردسال فیلم Catinca Untaru معرفی می شود. همچنین برای برقراری ارتباط بیشتر با نقش خود Lee Pace به توصیه کارگردان



مدتی قبل و در حین فیلمبرداری ساعت ها در تخت خود می ماند و برای اینکه به شخصیت افسرده و ناراحت Roy نزدیک تر شود هتل محل اقامت او حین فیلمبرداری سکانس های بیمارستان در قسمتی از شهر دور از تمام عوامل فیلم انتخاب شد. قسمت هایی از سکانس های بین شخصیت های Roy و Alexandria بدون اطلاع بازیگر خردسال فیلم فیلمبرداری شده تا رابطه او با شخصیت Roy در فیلم طبیعی تر باشد. به عنوان مثال سکانس هایی در بیمارستان هنگامی که Alexandria روی تخت Roy نشسته از سوراخ هایی پشت پرده های بیمارستان فیلمبرداری شده و بازی او در این سکانس ها در واقع برخورد ها و مکالمه های عادی او با Lee Pace



زهرا یوسفی

نام فیلم: the fall

کارگردان: Tarsem Singh

بازیگران: Lee Pace

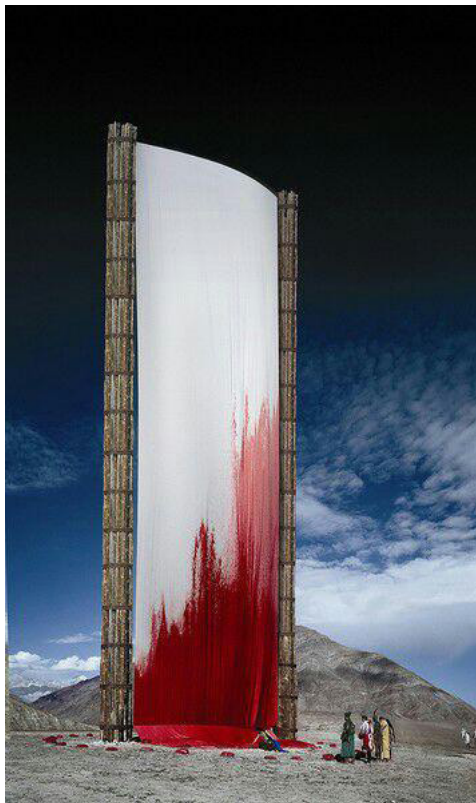
Catinca Untaru

سال تولید: ۲۰۰۶

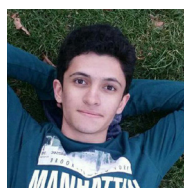
خلاصه ی داستان:

داستان فیلم در سال ۱۹۱۵ در بیمارستانی در لس آنجلس اتفاق می افتد. بدل کاری به نام Roy Walker به خاطر آسیبی که پس از پرشی خطرناک در اولین فیلمش به کمرش وارد شده و او را به طور موقت از راه رفتن ناتوان کرده در بیمارستان بستری است. او در بیمارستان با دختر بچه ای رومانیایی به نام Alexandria آشنا می شود که به خاطر بازوی شکسته اش در بیمارستان بستری است. Roy شروع به تعریف داستانی برای Alexandria می کند و کارکنان و دوستان Alexandria در بیمارستان در نقش شخصیت های آن داستان در ذهن او ظاهر می شوند و به این شکل دوستی این دو آغاز می شود اما قصد Roy از این داستان پردازی ها برای Alexandria صرفاً دوستی با او نیست...





مسیر سبز



علی رضا حیدری

«خسته ام رئیس... خسته از تنها سفر کردن، خسته از این که چرا آدم‌ها باید همدیگر را تا این حد اذیت کنند».

جان کافی

زندانی ای سیاه پوست با هیكلی درشت تر از آنچه که از یک فرد عظیم الجثه انتظار داشته باشید را به جرم قتل دو دختر خردسال وارد منطقه زندانیان محکوم به اعدام می‌کنند. تمام اتفاقات عادی پیش می‌رود تا اینکه بعد از تحویل زندانی به زندانبان پل اجکامب (تام هنکس) و بازگویی قوانین توسط پل زندانی می‌پرسد: «رئیس شب‌ها چراغارو خاموش می‌کنید؟ آخه من از تاریکی می‌ترسم». نقطه‌ی آغازی بر ماجرای اصلی داستان ما شروع می‌شود که آیا واقعا این زندانی (یا همان جان کافی) توانسته قاتل دو دختر خردسال باشد یا نه. این اتفاق را کمی جلوتر بررسی می‌کنیم. مسیر سبز در فیلم دلالت بر مسیری دارد که هر محکوم به اعدامی از زمین سبزی که در محوطه ساخته شده از

است که البته او با نام Roy Walker می‌شناسد. Untaru بازیگر خردسال فیلم که اهل رومانی است و بر زبان انگلیسی تسلط ندارد در طول به صورت دست و پا شکسته ای کلمات را بیان می‌کند و البته پس از آشنایی با Roy و صحبت کردن بیشتر با او ما شاهد پیشرفت او در صحبت به زبان انگلیسی هستیم که این خود رابطه ای دو و داستان فیلم را واقعی تر می‌کند و باعث می‌شود بازی او بیشتر به دل نشیند. این فیلم نمره‌ی کامل داد و آن را در لیست



برترین فیلم‌های سال ۲۰۰۶ قرار داد درباره آن می‌نویسد:

احتمالا یکی از دلایلی که شما بخواهید این فیلم را ببینید این باشد که چنین فیلمی صرفا وجود دارد. هیچ فیلمی مانند آن ساخته نشده و هیچ فیلمی مانند آن ساخته نخواهد شد.

او در ادامه می‌نویسد:

شخصیت‌های Roy و Alexandria یکدیگر را کامل می‌کنند. Roy بهترین داستان گو برای Alexandria است و Alexandria بهترین شنونده برای او و با کمک یک دیگر این دو دنیایی جدید را به وجود می‌آورند.

آن رد می‌شود و به سمت صندلی الکتریکی می‌رود و مرگ را خواه ناخواه می‌پذیرد. اما در حالت کلی، فیلم دو مسیر اصلی را در بردارد. مسیر سبز و مسیر پایانی؛ که مسیر سبز همان زندگی روزمره ماست و مسیر پایانی مرگ است. فیلم بیش از آنکه به جان کافی و زندانی بودن آن پردازد زندگی زندانبانی را



نشان می‌دهد که مدت زیادی در بند اعدامی‌ها حضور داشته و مرگ بسیاری را به چشم خود دیده است. با ورود جان کافی ارتباط عمیقی بین پل و جان ایجاد می‌شود که باعث می‌شود پل به موجودیت و انسانیت خود نیز در برابر جان شک کند. در طول فیلم جان در موقعیت‌های مختلف مثل برگرداندن سلامتی همسر رئیس زندان و زنده کردن موش هم سلولی و مواردی از این قبیل به متمایز بودن خود می‌پردازد.

(اگر دوست داشتید که فیلم رو ببینید توصیه می‌شود از اینجا به بعد رو الان نخونین)

در آخر با وجود تلاش‌های پل برای اثبات بی‌گناهی جان کافی حکم اعدام او قطعی شده و پل باید به عنوان رئیس بخش زندانی‌های محکوم به اعدام مستقیم جان را اعدام کند. اما همان‌طور که از صحبت‌های خود جان مشخص است او نیز تمایلی به زندگی ندارد و خسته شده است از تمام دردها و رنج‌هایی که دیده‌است و هنوز آزارش می‌دهد. کافی با آنکه می‌داند مقصر نیست ولی اصراری بر آن ندارد و اشاره‌ای هرچند کوچک هم نمی‌کند.



نهایت بزرگواری جان کافی در صحنه‌ای نمایان می‌شود که جان با وجود نیروی الهی‌ای که دارد و می‌داند که قاتل دو دختر چه کسی بوده که باید به مجازات برسد ولی در لحظات آخر اعدامش در جلوی حضار ادا می‌کند که از کرده‌ی خویش پشیمان است. جان این کار را کرد تا مردمی که تفکر این را داشتند که قاتل جان کافی است خیال کنند که به نتایج اعمالش رسیده‌است و دیگر تمام است. اما این از خودگذشتگی که بهای زندگی جان کافی بود تنها به یک دلیل می‌توانست باشد که همان از خودگذشتگی تا پای عشق است، تنها چیزی که حقیقت را می‌پوشاند!

حروف اول جان کافی (John Coffey) با حروف اول Jesus Christ متناظر است و گویند که دلالتی است بر مسیح که او نیز به ناحق به صلیب کشیده‌شد. با امروزی کردن داستان مسیح، تذکر داده می‌شود چنین نیست که یک‌بار در روزگاری دور معجزه را کشته باشیم و قصه به پایان رسیده‌باشد. او هر بار کشته شود چون مهربان است باز می‌گردد، و ما که غافلیم هر بار در معرض تکرار آن اشتباه تاریخی هستیم.

نکته جالب و تاسف برانگیزی هم که می‌توان گفت این است که بازیگر جان کافی سه سال پیش فوت کرد.

افرادی مثل جان کافی با قابلیت‌هایی همچون او که می‌توانست معجزه کند بوده‌اند و هنوز هم هستند اما شاید در دنیای امروزی ما رفتار و محیط‌ها به گونه‌ای است که خود باعث از بین رفتن این افراد و یا تغییر این خصایل در آن‌ها شده‌است.

جان کافی‌ها می‌آیند و می‌روند در نهایت. همیشه مشتاق بودم جملات انتهایی متنم رو با همان‌هایی که شروع شده تمام کنم:

«خسته‌ام رئیس... خسته از تنها سفر کردن، خسته از این که چرا آدم‌ها باید همدیگر را تا این حد اذیت کنند».



اشکان میرزا حسینی

تا شنیدیم ز اوضاع جهان ما بو را
 باد بو برد به تقدیر و بگفتش او را
 هر چه گفتیم بیانداخت زمین او رو را
 هر چه کردیم بیانداخت هوا ابرو را
 حال تاب آور و آغوش نکش زانو را
 قول دادند به ما روز خوشی می‌آید
 آنچه تا مرز لبم آمده بالا، جان است
 درد این شانه‌ی بی سر، سر بی دامان است
 که خیالش شده که مرگ فقط پایان است؟
 گرچه هر دم ز خوشی سینه‌ی قبرستان است
 سرشان گر برود قول کماکان آن است
 که «نترسید که اندوه گُشی می‌آید»
 من درختم که چه بی فایده بار آمده‌ام
 شوری تلخم و بر اشک سوار آمده‌ام
 ساحلم، با غضب موج کنار آمده‌ام
 کم بهاتر شده، چون گهف ز غار آمده‌ام
 مست بودم دم رفتن که خُمار آمده‌ام
 پلک بر هم نرنی! درد مبادا بپرد!
 درد؛ اندوخته‌ی هر که هنر داشته است
 بس که دندان به جگر، خون جگر داشته است
 او، هر آن کس که از آن خانه گذر داشته است
 گوش بر زنگ شده، چشم به در داشته است
 هر کس از جن و پری خواسته، پر داشته است
 تا دهان باز شد و گفت که آیا... بپرد
 مرگ! آرامش بنیان گن ما را کم گن
 حق انباشته بر گردن ما را کم کن
 خواهشاً از طلبم مُردن ما را کم کن
 بنده خودخواه ترم، پس من ما را کم کن
 لطف کن چند تن از دشمن ما را کم کن
 رو به هر سمت کنم زخم زبان می‌شنوم
 هر چه آمد سر یوسف ز برادر آمد
 غنچه با باد قدم می‌زد و پرپر آمد
 جنگ را لشکر کم رفته و کمتر آمد
 چون بدید آینه که، دیده‌ی ما تر آمد
 آن قدر فال گرفتیم سر آخر آمد
 «بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم»^۱



و زمان خواهد رفت



محمد باقر عابدی

و زمان خواهد رفت
 مثل آن قاصدک رخ سیمین
 که رها گشته ز دستان زمین

و زمان خواهد رفت
 مثل آن طوقی خضراء گردن
 می پرد در صدد دشت و دمن

و زمان خواهد رفت
 مثل آن ماهی قرمز پر و بال
 که دگر نیست در آن تنگ زمان

و زمان خواهد رفت
 مثل آن شاپرک نازک بال
 که فنا شد به ره وصل به یار

و زمان خواهد رفت
 مثل دیروز امروز
 مثل فردا و سپس فرداها

و زمان خواهد رفت
 و تو هرگز نتوانی فهمید
 که دگر باز نمی‌گردد بر
 ورنه نامانوس ترین چیز برای غم بود

و زمان خواهد رفت
 گر تو خواهی که نگرودی غمگین
 ننشین بر سر جوی و گذر عمر نبین
 جوی‌ها ساز و پس از آن ثمر عمر ببین

اجتماعی



شهرنشینی

جامعه و وجهه‌های تناقض‌آمیز جامعه‌ی پس از جنگ جهانی را در تئاتر آوانگاردش صحنه‌آرایی می‌کند. تمام این‌ها چند صباحی بر نسل‌ها اثر گذاشتند و تحسین‌های بسیاری کسب کردند. هر کدام از این نویسندگان شمه‌ی تیزی داشتند که دغدغه‌ها و جهان‌بینی وسیع مردمان زمانه‌شان را تا جای ممکن و در قالب هنر بی‌بدیلشان به تصویر می‌کشید.

با این اوصاف و بنا بر منطق به نظر می‌رسد که ما باید از هر زمان دیگر امیدوارتر باشیم. اما ای سادگی مقدس! آدمی چه در ساده‌سازی و دروغ‌پردازی حیرت‌آوری می‌زید! به تصور آورید فردی را که بخواهد اوضاع جامعه‌ی فعلی خودش را بازسازی کند و جایی مناسب در تاریخ برای زمانه‌اش باز کند. اصلاً بگذارید این دیوانگی به سر من بزند که بخواهم چیزی از تجربه‌ام در مورد دوره‌ای که در آن زندگی می‌کنم، بگویم. تجربه‌ای که من خود به هیچ وجه از آن منزّه نیستم و تا مغز استخوان در کثافات آن غوطه می‌خورم. تجربه‌ای که بدون اغراق مرا یاد آن حمام سه در سه می‌اندازد که داستایوسکی با حدود 30 خلافکار و زندانی با اعمال شاقه در آن جا داده شده بود: «به خاطر من آمد که اگر روز دیگری ایجاب کند که تمام ما در جهنم گرد هم آییم، آن‌جا کاملاً این محلی را که اکنون در آن هستیم به یادمان خواهد آورد».

قوانین شهری یا پاسخ به این سوال که چگونه می‌توانیم یک تهرانی متمدن شویم؟

شهر چیست؟ آیا می‌توان هنوز با چند برج و باروی حاشیه‌گذاری شده شهر را نشانه‌گذاری کرد؟ و سوال مهمتر برای ما این‌که تهران کجاست؟ و اگر بخواهیم بدانیم احتمالاً باید پرسیم که تهرانی کیست؟ و شاید باید پرسیم که شهرستانی کیست؟ و یک قدم جلوتر آن که دهاتی کدام است؟ بیایید از همین‌جا شروع کنیم.

دهاتی کیست؟ کسی که قوانین مدنی شهرنشینی را نمی‌داند و شهر او را در بهت و حیرت فرو می‌برد. کما این‌که گاهی و نه بسیار به ندرت، او نیز شهر را به مقاومت وامی‌دارد. یک دهاتی همچون عنصری بیگانه به شهر وارد می‌شود. او متعجب و سردرگم است. او کارناوال شهرنشینان را درک نمی‌کند. او احتمالاً یک تهرانی نیست. حتی ممکن

سینا بهارلویی



مقدمه^۱

چه روزگار شیرینی داشتند، روزی، آن نویسندگان، آن ادیبان، یا آن دانشمندان بلندپایه‌ای که شبانه‌روز خیره به پنجره‌های خوش‌منظر اتاقشان، در جهان مدرن خلاص شده از اندیشه‌ی جزمی کلیسایی، ساعت‌ها قلم را بر کاغذ حرکت می‌دادند و با طمأنینه ورق‌ها را با کلماتشان به جوهر مشاهدات و اندیشه‌هایشان آغشته می‌کردند. بی‌شک آسوده خاطر بودند که افکار و کشفیاتشان نسل‌ها را در می‌نوردد و نامشان را جاودانه می‌کند. جین آستین را به تصور آورید که به ستوه آمده از نق‌نق‌ها و تعصبات پوچ و به ابتدال کشیده‌شده‌ی خانواده‌های انگلیسی، رسومات زمانه‌اش را محتاطانه نقد می‌کرد. بی‌شک می‌توانست مطمئن باشد سال‌ها بعد هم آثارش خوانده می‌شود و هر کس به این سوال می‌اندیشد که پول بهتر است یا عشق؟ و حتی اگر کسی کامل به اولی معتقد باشد، شرمی پنهان در وجودش، او را از ابراز عقیده باز می‌دارد. پرسش مرکزی سروانتس مفهوم قهرمان در عصر نو بود. بالزاک، استاندال و زولا هر کدام به وجهی تقابل ارزش‌های کهنه، محافظه‌کاری و اشرافی‌گری را با آزادی‌خواهی بی‌حدوحصر و توده‌گرایی مورد واری قرار می‌دهند و روابط نوین انسانی پس از انقلاب فرانسه یا ظهور ناپلئون را استادانه و با جزئیات به قلم می‌آورند. کافکا سلسله‌مراتب نامتناهی و دیوان‌سالاری کثافت‌بار دنیای معاصر و سقوط کامل اخلاق به همراه ترس و میل مطلق اما نومیدانه به رستگاری را در جهانی تیره و تاریک تصویر می‌کشد. یونسکو وضعیت در هم و بر هم وارفتگی

۱ این مقدمه‌ی بی‌ارزش و تکراری و مبتذل اما بدبختانه ضروری، شاید توجیهی باشد برای خواندن متن اصلی، برای توجیه عقلانی هجویات پس از آن و برای ناامیدی و خشم سطور پس از آن.

نام کالا: شبکه‌ی اجتماعی

رده: اجتماعی

بارکد: اینستاگرام (برای به تصویر کشیدن زندگی زیبا و صورتی و سرشار از خوشیتان)، توئیتر (برای ناله کردن و حرف‌های شبه انتلکتی زدن)
چگونگی کامنت و پست گذاشتن: استفاده‌ی بی حد و حصر از قلب، موز، میمون، ساندویچ، استفاده‌ی هرچه کمتر از کلمات مبادا که دوستان حال خواندن نداشته باشند.

قیمت: واقعی‌تر شدن

توضیحات:

این شعار کلیشه‌ای و نخ‌ما در چند سال اخیر باب شده است که شبکه‌های اجتماعی باعث دوری انسان‌ها از هم و از دست رفتن هویت واقعی انسان شده است. احتمالاً قصارگویی‌ها، شکایت‌ها و حتی کلیپ‌هایی را در همین شبکه‌های اجتماعی دیده‌اید که استفاده از شبکه‌های اجتماعی را تقبیح می‌کنند و آن را موجب انحراف بشر از ذات پاکش (!!!) می‌دانند. اما همان‌طور که ژیک می‌پرسد آیا فضای مجازی بیش از هر زمان دیگری به این انگاره که اصلاً از ابتدا واقعیت ذات ما مجازی بوده است، دامن نزده است؟ آیا استفاده‌ی افراطی‌تر و عجیب‌تر پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها از این شبکه‌ها خود مهر تأییدی به این حرف نیست؟ بی‌شک این سخن گزافه نیست که افراد در شبکه‌های اجتماعی با نقاب حاضر می‌شوند. اما آیا روابط به اصطلاح واقعی ما هم خالی از این نقاب است؟ ما نقاب‌های گوناگونی را بسته به موقعیت بر چهره می‌زنیم. نقاب دانشجو در برابر استاد، نقاب فرزند در برابر پدر و مادر، نقابی در مقابل پسران، نقابی در برابر دختران، و از همه مهم‌تر نقابی برای خودمان در ژرفای تنهایی که هیچ از نقاب‌های دیگر کم ندارد. و حال اگر ساده‌لوحی در این میان بپرسد پس من واقعی کجاست باید چه جوابی به او داد؟ شبکه‌های مجازی عریان‌تر و صریح‌تر از هر جای دیگری میل و وابستگی وجودی انسان به نقاب را نشان می‌دهد. بنابراین درسی که از شبکه‌های اجتماعی می‌توان گرفت آن است که شخصیت اصلی و به اصطلاح واقعی افراد را نه باید در یکی از موقعیت‌های زندگی روزمره، که باید در شبکه‌های اجتماعی جست و جو کرد. هر فرد همان است که می‌نماید. هر فرد آن نقابست که می‌پوشد دارد به چهره بزند. بنابراین شبکه‌های اجتماعی محکی هستند برای خودشناسی و یافتن من واقعی.

به این لیست طویل انواع دیگر ارکان متمدنان تهرانی را می‌توانید اضافه کنید: بی مسئولیتی سیاسی، کاری به کار سیاست نداشتن، رأی ندادن و البته فحش دادن و ابراز انزجار از تمام گروه‌های سیاسی بدون این‌که تاریخ معاصر ایران را بشناسیم و بخوانیم، تقصیرها را گردن مردم احمق و دهاتی‌ها انداختن و لعنت فرستادن به مملکت بدون این‌که حتی یک لحظه از خود بپرسیم من چه کاری برای کشورم انجام داده‌ام؟ مسخره کردن مردمان دین‌دار، فراموش کردن حس شرم، ژست‌های فمنیستی، آنارشیستی، آنتیستی، آگنوستیکی و ... برداشتن بدون هیچ مطالعه‌ای و بنابر قیمت نان به نرخ ساعت و ثانیه و سود شخصی محض و البته گاهی یادی کردن از گذشته‌های زیبا و مرام و رفاقت بدون هیچ اعتقادی به آن‌ها، نسبی‌گرایی و ادای احترام گذاشتن به تمام عقاید و سلیقه‌ها و تکرار کردن پشت سر هم این‌که زندگی بقیه هیچ ربطی به من ندارد و اعلام بی‌مسئولیتی محض نسبت به همه چیز و همه کس.

در صورت اجرای موبه‌موی فرهنگ شهری و متمدنانه‌ی تهرانی، خیل عظیمی از افراد را دور خود جمع می‌کنید و می‌توانید شاد و خوشحال و سعادت‌مند و مورد تأیید باشید و از مزایایی اکثریت بودن لذت ببرید.

ارشد



سعید الوندکوهی

کارشناسی ارشد: امیرکبیر، دانشگاه تهران؟
نظرات من که کارشناسی امیرکبیر بودم و ارشد تهران خواندم:

اگر دو سال و نیم پیش دانشکده بودید، شاید یادتان هست که من بیشتر از اینکه دانشگاه خودم باشم، سایت و کتاب‌خانه مرکزی امیرکبیر بودم. برای ارشد دانشگاه تهران قبول شده بودم. اما حس بیچارگی در آنجا از یک سو، و وابستگی به آدم‌ها، مکان‌ها و امکانات (امکاناتی که بعد از رفتن من بهتر هم شده بودند) امیرکبیر از سویی دیگر باعث می‌شد تا

بیشتر وقتم را در دانشگاه کارشناسی‌ام بگذرانم. در سایت کارشناسی دانشکده‌ی جدید من از شدت شلوغ بودن حتی صندلی خالی هم پیدا نمی‌شد، چه برسد به میز. سالن مطالعه مرکزی فنی هم ساعت ۳ تعطیل می‌شد. تنها جایی که برای نشستن باقی می‌ماند سایت ارشد بود که دو سه ساعتی بیشتر از کتابخانه باز می‌ماند. آن هم بسته به شانس بود که جای خالی و پریش برق یافت شود یا نه. که اگر یافت می‌شد مشکل بعدی می‌شد اینترنت ضعیفی که با صد سلام و صلوات وصل می‌شد و با هزار سلام و صلوات وصل باقی می‌ماند. اینترنتی که در خوابگاه تقریباً ناموجود بود.

بعد از گذشت یک ترم، همه چیز رو به بهبودی گذاشت. انتخاب استاد راهنما و به تبع آن مستقر شدن در آزمایشگاه مشکل «جای نشستن» را تقریباً برطرف کرد. اینترنت هر روز بهتر از دیروز می‌شد و زمان هم به من وقت داده بود دوستان جدیدی پیدا کنم. در سال اول اگر کسی از من در مورد مقایسه دو دانشگاه می‌پرسید احتمالاً با استیصال جواب می‌دادم قطعاً امیرکبیر بهتر است. اما الان با تغییر شرایط دانشگاه و تغییر دید خودم، نظر دیگری دارم. ترم اول من اواخر دی تمام شد و بعد از دیدن نمره‌ها و برگشت از تعطیلاتی کوتاه ترم دوم شروع شد. دوستان من که ارشد امیرکبیر بودند مشغول انجام پروژه‌های درس‌های ترم اولشان بودند. تا نوروز همچنان آزمایشگاه نداشتم، ولی سنگین‌تر شدن درس‌ها فرصت غرغر کردن را کم کرده بود. دوستان من که ارشد امیرکبیر بودند همچنان مشغول انجام پروژه‌های درس‌های ترم اولشان بودند.

بعد از عید و با مستقر شدن در آزمایشگاه اوضاع بهتر می‌شد. کم‌کم شروع به خواندن مقاله‌های مرتبط با حوزه کاری‌ام کرده بودم که پیش‌زمینه‌ای برای نوشتن پروپوزال^۱ باشد. مهلت تحویل پروپوزال ما تا آخر شهریور بود. دوستان من که ارشد امیرکبیر بودند تازه از انجام پروژه‌های ترم اول فارغ شده بودند، یک پیش‌نویس پروپوزال هم قبل از عید تحویل داده بودند و به زودی باید در جلسه‌ای از پروپوزال کاملشان دفاع می‌کردند. در تابستان مشغول به نوشتن پروپوزال شدم و اوایل شهریور تحویل دادم. دوستان من که ارشد امیرکبیر بودند

۱ نوشتن پروپوزال کارشناسی ارشد نیاز دارد تعداد زیادی مقاله مطالعه کنید تا ببینید دقیقاً روی چه موضوعی می‌خواهید کار کنید و در آن موضوع چه کار انجام‌نشده‌ای وجود دارد که بتوانید انجام دهید یا چه چیزی را می‌خواهید بهبود دهید.

همچنان مشغول انجام پروژه‌های درس‌های ترم دومشان و آماده‌سازی گزارش‌های سمینار بودند... گاهی از من می‌پرسند که برای ارشد کدام دانشگاه بهتر است. خوب قطعاً اولین عامل موضوعات مورد علاقه شماست و این که ببینید چه استادی در کدام دانشگاه کارهای مشابهی انجام می‌دهد و می‌تواند استاد راهنمای خوبی برای شما باشد. اما عوامل دیگری از قبیل قوانین دانشکده و دانشگاه هم در این موضوع نباید نادیده گرفته شوند. اساتید دانشگاه تهران موظفند ده روز پس از آخرین امتحان نمرات را وارد کنند در نتیجه کار هر ترم پیش از شروع ترم بعد تمام می‌شود.

قبول دارم که انجام پروژه‌های سنگین‌تر و طولانی‌مدت احتمالاً به یادگیری بیشتر و ورزیده شدن دانشجو در موضوع پروژه منتج می‌شود، اما فشار بیش از حد هم عواقب واضحی دارد. به ویژه در ابتدای ترم دوم که مهلت تحویل پروپوزال هم اضافه می‌شود و حجم کار از حدی که من شدنی تصور می‌کنم بسیار بیشتر می‌شود.

هدف از نوشتن این متن بیشتر از اینکه راهنمایی برای انتخاب دانشگاه آینده باشد، این بود که شاید بتوان با همکاری دانشجویان و اساتید در قوانین دانشکده بازبینی کرد و شرایط را مناسب‌تر ساخت، یا حتی جلوتر رفت و اساتید را قانع کرد تا برای بازبینی در مقررات دانشگاه قدم بردارند. احتمالاً اگر کسی پیش‌قدم شود و در نظرسنجی از دانشجویان نظرات را دسته‌بندی کند و به طور مناسب و مدلی به اساتید ارائه کند، بتوانیم انتظار کمی بهبود در این مسائل داشته باشیم.

الان من ترم ششم ارشدم. دانشکده ما قانون مکتوبی در مورد کسر نمره از پایان‌نامه به دلیل تاخیر در دفاع ندارد. از طرفی هم خوش‌شانسم که استاد راهنما و داوران احتمالی من هم جزو اکثریتی نیستند که به این خاطر نمره کم کنند.^۱ دو روز قبل از اینکه این متن را بنویسم، دوست امیرکبیری من در ابتدای ترم شش دفاع کرد و چون وارد ترم شش شده بود نمره‌اش از ۱۷ حساب شد. هم‌اکنون ورودی‌های امسال احتمالاً مشغول انجام پروژه‌های ترم اول، تمرین‌های ترم دوم و مطالعه برای پیدا کردن موضوع و نگارش پروپوزال هستند.

۱ البته برای سال‌های آینده قوانینی تصویب شده که ثبت‌نام در ترم شش را ملزوم به نظر کمیسیون موارد خاص دانشگاه کرده که از جزئیات آن بی‌خبرم.



امیرحسین بهشتی

صنفی نامه



مرتضی مجتبی

روزی روزگاری در شهری قریب بنایی ساخته شد به اسم دانشگاه. طول کشید تا به مردم یاد بدهند که علم برای پیشرفت خوب است و بین فلان کشور با علم چقدر پیشرفت کرده. خلاصه با هزار زحمت چند استاد یافتند که بتوانند به آنها تعلیم دهند. دانشجویان درس می خوانند و از آن برای ارزش آفرینی استفاده می کردند. روزگار گذشت و گذشت تا این که تعداد استادها از دانشجویها بیشتر شد. عده ای شاید برگه ای به اسم مدرک تولید کردند به عده ای که دلشان می خواست آن برگه را می دادند و حتی آن را می فروختند. دیدند طالبان این برگه کم اند. دور هم جمع شدند تا فکری کنند و چاره ای بیندیشند. چند تبصره گذاشتند تا همه مجبور به گرفتن این برگه شوند. بعد هم آن را مانند قبل با مبادله جوانی با مدرک و یا پول با مدرک فروختند. آن ها به دانشجویان توضیح دادند که اگر این برگه را بگیرد دیگر کارتان تمام است و خرتان از پل گذشته. آنها به دانشجویان یاد دادند که باید صبح ها تا شب فرمول های فلانی و فلانی را یادگیری، هر چند هیچ وقت به درد نخورد و شب ها هم به آن ها مشق می دادند تا هزاران بار از روی کلمه «من احمقم» بنویسند. دانشگاه عوض شد اما اسمش رویش ماند. دانشجویان از خدا بی خبر هم که باور کرده بودند نمی توانند و تنها راه خوشبختی همان فرمول ها هستند...

پی نوشت: قصد اهانت به کسی را ندارم صرفاً نظر خودم را درباره سیستم فعلی دانشگاه ها در کشورمان گفتم. مشخص است که سیستم مشکل دارد چون هدف اصلی به دست نمی آید. اما این که کجایش ایراد دارد باید مشخص شود (البته اگر کسی پیدا شود که واقعا این موضوع برایش مهم باشد). این که ما در این شرایط چه باید بکنیم هم جای فکر دارد. البته مشخص است که دانشگاه باید دستاوردی فراتر از غذای ۱۰۰۰ تومنی سلف برایمان داشته باشد. چون به هر حال همان گونه که ما از شاه های ادوار گذشته به دلیل این که از منابع کشور برای خوش گذرانی خودشان استفاده می کردند،

خب اولش می خواستم از لزوم شورای صنفی خوابگاه ها طبق فلان بند و از عدم رعایت حقوق دانشجویی توسط فلان تبصره و فلان اطلاعیه بگم که حقیقتاً در حوصله ی جمع نمی گنجه، خلاصه شاید بهتر بود اسمش می شد غرنامه یا حتی نق نامه! یکی بود یکی نبود که داستانی از جایی شروع شد که زد و ما تو کارناممون دیدیم که دانشگاه صنعتی امیرکبیر اونم چه رشته ایش، مهندسی کامپیوتر، ولی خب این شادیا اونقدا هم دووم نداشت... نمی دونم تا چه حد شما (غیر خوابگاهیا) به محیط خوابگاه سر زدین و یا پای درد و دلشون نشستین... ولی ما از همون اول داشتیم با این مشکلات دست و پنجه نرم می کردیم... تمام مشکلات دوری از خانواده (و دوستان) و سختی غیر منطقی تکالیف و امتحانات به کنار، کمبود امکانات خوابگاه ها به کنار... اضافه ظرفیت ۲۵ درصدی خوابگاه (اتاق های ۴ نفری رو همینجوری کردن ۵ نفره و...) در بدو ورود ما، مشکلات ساس و نظافت، نبود سیستم آب گرم درست (میدونم خیلی مسخره است ولی باید برنامه ریزی می کردی فقط یک سری تایم مخصوص که خلوته بری که خدای نکرده یخ نکنی...)، مشکل شدید اینترنت (که حتی تلگرام هم لود نمی کرد)، از جهت گیری های سیاسی و بحث های خاص دوستان کادر گرفته تا بی کفایتی مسئول خوابگاه و یا حتی انتظامات عزیز که از هیچ توهین رفتاری و زبانی دریغ نمی کردند... با مشکلاتی روبه رو بودیم که اگر یک روز می دونستم قراره اینجوری باشه شاید قبول نشدن امیرکبیر رو به جون و دل می خریدم...! از ترم دویی که بعضی از ماها رو تو اتاقی اسکان دادند شب و روز برآش معنی نداشت (نه پنجره ای، نه هیچی...) تا بعضی های دیگمون که اتاقی که حتی ظرفیت ۶ نفر هم به زور داشت به ۱۰ نفر

انداختن... از مشکلات آب بدبو تا سوسک پارتی‌ای که همیشه برپا بود...

اگر بخواهم ادامه بدم واقعا می‌شه اندازه یک پویش در موردش مطلب نوشت ولی خب این حرفا واسه بعضی‌ها تکراریه و برای بعضی هم بی‌اهمیت...

تنها خبر خوبی که این وسط هست، این است که خدا رو شکر بالاخره شورای صنفی خوابگاه‌ها ایشالا تو بهار سال آینده تشکیل خواهد شد، و ما (دانشجویان خوابگاهی امیرکبیر) نباید این فرصت رو از دست بدیم که برای بار اول (تو خوابگاه‌های امیرکبیر) دانشجو بتواند از حقوق نقض شده‌اش دفاع کنه... تا دیگه شاید شاهد نباشیم اداره امور خوابگاه‌ها قصد انضباطی کردن دانشجو رو به خاطر جا گذاشتن یک پرتقال در یخچال داشته باشه... (هر چند پرونده انضباطی خوابگاهی) و یا...

کارگر ساده



امیر حقیقتی

آقا جانم برایت بگویم ما یکبار خواستیم برویم سراغ کارمان، کارگری ساده، گفتند فلان جا دارند آش نذری می‌دهند. گفتیم برویم آش نذری بخوریم خب! هم ثواب دارد هم پول نهار خریدن نداریم!

دیدیم دوستان گفتند «تو داری از امکانات دانشکده استفاده شخصی می‌کنی» و با شعارهای «دانشکده برای همه» تظاهراتی راه انداختند از جنس اتحاد و همدلی تا حق دانشجویها را که من داشتم می‌خوردند نگذارند من بخورم و بدهند به دانشجویان تا خودشان بخورند. ما مجبور شدیم مطیع باشیم؛ مطیع دوستانمان! و بگذاریم دانشجویان حق خود را بخورند.

یکبار دیگر هم ذوق آش نذری خوردن داشتیم رفتیم که آش بخوریم ما هم که وسط کارگری مثلا لانچ تایممان بود رفته بودیم ولی کماکان پول نداشتیم لانچ بخریم و بخوریم، با سفت گرفتن شلوار خود رفتیم آش بخوریم؛ دیدیم صف است. ایستادیم در صف، آش گرفتیم خوردیم، برگشتیم

برگشتیم دیدیم خورشید گرفتگی شده و صاب کارمان فکر میکند شب شده است.

از ما انکار از صاب کار اصرار. آخرش گفت "چاییدی داداش!" همین شد که از سری بعدی هم مجبور شدیم مطیع باشیم. روز بود، گفتند شب است ما می‌گفتیم "بر منکرش لعنت!"

بار دیگر که بوی آش نذری ما را مست کرده بود، گفتیم دیگر این بار نهار رفتیم بیف استراگانف سلف را خورده‌ایم، پشت بندش هم کلی دوغ آبعلی هیچ، امکانات دانشکده را نیز به آقای خنداب می‌دهیم تا همه چیز کنترل شده باشد؛

رفتیم در صف آش نذری ایستادیم مثل بقیه دانشجویها دیدیم ای دل غافل! کمر بند خود را نبسته‌ایم و ما هم که لاغر!

از آن روز دیگر در محیط کاری نتوانستیم سر خود را بالا بگیریم و کلنگ بزنم؛ نه اینکه نگران افتادن شلوارم باشم. ما کارگران ساده همیشه از زیر شلوار می‌پوشیم چون در هوای سرد کار کردن با یک شلوار سخت است.

بلکه همیشه وقتی سر خود را بالا می‌گرفتم و کلنگ می‌زدم بوی آش نذری به مشام می‌رسید. اما خب مشکل از آن‌جا شروع شد که آن روزی که بنده شلوار زیرینم را شسته بودم و به دلیل خیس بودن نپوشیده بودم!

خلاصه که از زندگی عقب ماندیم. دوستان می‌آمدند و از داستان کارگری‌هایشان در جای‌جای این کره خاکی (دانشکده) و از آجر انداختن‌هایشان در این دم عیدی و مقایسه آن‌ها با آجراندازی‌های سال‌های پیش صحبت می‌کردند.

من هم که فلج در خانه نشسته بودم نمی‌توانستم جایی بروم چون آبرویم را شلوارم با خود برد بود! خلاصه که از زندگی و کار ماندیم و آس و پاس!

همین خانم سردبیر، از اول هفته می‌گوید «بنویس!». خانم سردبیر من از شما سوال می‌پرسم. آخه با جیب خالی هم مگر می‌شود نوشت؟ با جیب خالی مگر می‌شود غذا خورد؟ مگر می‌شود راه رفت؟ مگر می‌شود فسفر سوزاند؟ اصلا مگر می‌شود فکر کرد؟ اصلا با جیب خالی می‌شود دغدغه‌مند بود؟ خانم سردبیر، قربان آن «بنویس» هایت بروم، مگر نمیدانی دم عید است و خرج زده بالا؟ خب بابا ما اسممان دانشجو (کارگر ساده) است. بالاخره باید بنویسیم یا باید بجوییم (کلنگ بزنیم)؟ البته در مورد دوم دانش را.

وقتی هم که مینویسیم پول نمیدهی بهمان خب تا

کی؟ همین یعقوب برقی که جلوی درب ورودی دانشکده مثل غول بیابانی وجنات ما را ورنانداز می‌کند و به ما هرهر می‌خندد، برای همان ایستادنش هم پول می‌گیرد. مگر من از یعقوب برقی کمترم؟ تازه من فکر میکنم! می‌نویسم! دستشویی می‌روم! زبان آدمیزاد می‌فهمم!

خانم سردبیر، تکلیف ما را معلوم کن. می‌خواهی با پنبه سر ببری؟ اکنون که خانم سردبیر شده‌ای من اصلاً حقوق بازنشستگی می‌خواهم. n به توان n سال بیل زد. اکنون دیگر دست‌هایم تاول زده. نمی‌توانم بیل بزنم. به جایش می‌گویند برو پیپر بخوان و ریسرچ کن.

بابا به والله قسم که درس خواندن و ریسرچ کردن و پیپر خواندن و از این انتلکت بازی‌ها در آوردن فقط برای پول‌دارهاست. ما که نه پدرمان پولدار بود، نه مادرمان. خودمان نیز کارگر ساده‌ایم. ما را چه به این سوسول بازی‌ها و انتلکت بازی‌ها.

آهای! خانم سردبیر حقوق بازنشستگی من را بده! وگرنه می‌گویم شورای صنفی کارگران ساده بیاید خرت را بگیرد! فکر کردی کم‌الکی است؟ می‌گذریم از افرادی که دود بی‌بخاریشان رفت در چشم ما کارگران ساده بدبخت فلک زده و هرچه سعی کردیم به بقیه بفهمانیم که چه می‌کشیم کسی نفهمید! این سری به شورای صنفی کارگران می‌گویم بیاید و شمشیرش را فرو کند در حلق تا حق من را از درون حلق بیرون کشد. همین است. خوشبختانه رئیس دانشکده هم حواسش هست که شورای صنفی کارگران ساده دیگر توجیه است.

خانم سردبیر حالا که سردبیر شده‌ای و شیرینی‌اش را نیز هنوز نداده‌ای، بیا حداقل یه لطفی کن به بچه‌ها بگو لطفاً کارگر ساده نباشند! لطفاً بهشان بگو که دانشکده به آدم‌های انتلکت نیاز دارد. بهشان بگو که دانشکده به آدم‌های باشعور تحصیل‌کرده نیاز دارد. خانم سردبیر لطفاً به بچه‌های ورودی جدید بگو که سیب‌زمینی نباشند. سایت هم جای سیب‌زمینی خوردن نیست! لطفاً به مسئولین آکواریوم و ماهیان توی آکواریوم بگو که ضمن عرض خسته نباشید خواهشمندیم بیشتر به وضعیت سایت و آرامش آکواریوم رسیدگی کنند.

خانم سردبیر چه وضعیت است؟؟ آن سری رفته بودم سایت مدارک بیمه کارگری خود را پرینت نمایم، هیچ کدام از کامپیوترها کار نمی‌کردند. یکبار هم که در سایت مشغول نوشتن مشق‌های شبم بودم تا کمی سواد یاد بگیرم چند نفر از دل‌بندان دانشکده یکی

دو چشمه حرکت نشانم دادند که در عمرم ندیده بودم!

وسط سایت داشتند غذا می‌خوردند! می‌دانی یعنی چه؟ حتماً فردا هم می‌خواهند وسط سایت جمع شوند و پس فردا هم لابد می‌خواهند بلند بلند حرف بزنند. شاید هم برای پس‌فردا تصمیمشان این باشد که آهنگ با صدای بلند پلی کنند در سایت. خانم سردبیر شما که سر دبیر را خورده‌ای و شده‌ای سردبیر، چرا به بچه‌ها نمی‌گویی حالا که عید شده بیایند و کمی شعور بخزند؟ ما خودمان یکی را میشناسیم که خدای دیتاماینینگ و ایمیج پراسسینگ و از همین چیزها که کارگران ساده نمی‌فهمند بلد است است و کلاً خیلی شاخ است ولی شعور ندارد. من خودم خیلی شعور دارم. نوشابه‌هایی که برای خودم باز میکنم هم فقط گازشان کم است. البته می‌دانی یکبار دیدم شعورم خیلی شور شده، یعنی شور شعور را در آورده بودم، گفتم بندازمش دور یکی دیگر بخرم. همین جمبوری بروی پاساژ علاءالدین دارد دست دومش را هم. دیدم که دست دو هم کار آدم را راه می‌اندازد.

خانم سردبیر عزیز راستی، خیلی مخلصیم... نفهمیدی چی شد؟ مرگ من بگو که پاچه خواری رو گرفتی. اون مقرری ما که مونده بود نداده بودین از تابستون. اونارو هم بدین دم عیدی. تابستون رفتیم دستشویی های طبقه اول رو درست کردیم براتون خب!

خانم سردبیر عزیز، لطفاً به بچه‌ها بگو "توپ گلف" نباشن که فقط بلد باشن با تموم شدن کلاسا از دانشگاه بیان خونه یا کافه و از خونه یا کافه برن دانشگاه. بهشون بگو یه جایی هست به اسم شورای صنفی و انجمن علمی که می‌تونه از توپ گلف بودن درشون بیاره.

خانم سردبیر عزیز به بچه‌ها همچنین بگو مواظب دانشکده‌ای که توش دارن زندگی میکنن باشن و تنه‌اش نذارن هیچوقت. چون خونه‌شونه. چون خیلی از امیدها و آرزوها از این خونه شروع شده. خیلی از بدعت‌ها از اینجا شروع شده.

مثل عید. مثل عید که سرآغاز بدعت خوبی و ریستارت برای دوباره سبز شدن. دانشکده سبزه. سبز نگهش داریم.



فرزان نوبختی

زنگ تفریح بود، با دوستش برای برای بار ۱۰۰ ام از من پرسید Facebook نداری؟ و من هم برای بار ۱۰۰ ام گفتم نه چرا باید داشته باشم؟ اونم با ماژیک قرمز رو تخته یه دایره کشید و یه نقطه گذاشت بیرونش و گفت: «این دایره‌ی انسانیت و این نقطه هم تویی...» بعد از دبیرستان نوبت به دانشگاه رسید با گذشت چند هفته به سرعت اکیپ‌های مختلف شکل گرفت و هر کس افراد مشابه خودش رو جذب کرد و به این شکل «ما-اونا»های مختلف شکل گرفت، بعضی از این گروه‌ها به خاطر اشتراکات گوناگون در گروه‌های سال بالایی-که بعضاً کنترل تشکل‌های رسمی تری رو مثل فانوس یا شورای صنفی در دست داشتن- ادغام شدند. گروه‌هایی که هر چه قدر عضو یا سر و صدای بیشتری دارند، مشروعیت بیشتری برای خودشون درست می‌کنند و فریادهای "چه قدر ما خوبیم" شان بیشتر شنیده می‌شود. گروه‌هایی که هر چه قدر ریزتر نگاه کنی تفاوت‌های افرادشون بیشتر توی چشم میاد و هر چه قدر بیشتر گوش‌ها رو تیز کنی قصه‌های بیشتری راجع به تعارض‌های ریز و درشت آدم‌هاشون می‌شنوی.

با اندکی دقت می‌توان تکرار این الگو را در حوزه‌های دیگری از جامعه مانند محل کار یا زمان انتخابات یا هر جای دیگری دید، پس بهتر است برای بررسی بهتر، یک اسم مناسب برای این مفهوم کلی تعیین کنیم. بسته به این که چه مقدار این تفاوت‌ها را سازنده و یا آزاردهنده می‌بینیم، می‌توانیم یکی از اسم‌های «تنوع در جامعه» یا «شکاف در جامعه» را برای آن انتخاب کنیم، اجازه دهید در این جا از اسم بینابینی «تنوع-شکاف» استفاده کنیم.

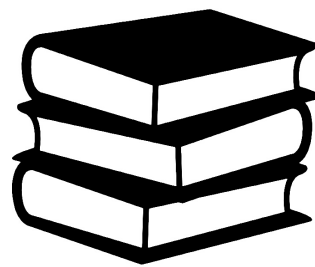
هر یک از افراد جامعه که خود به خود در یک یا چند تا از این گروه‌ها هستند، در برابر «اونا» برخوردهای متفاوتی دارند. عده‌ای خودآگاه یا ناخودآگاه گروه‌های دیگر را دشمن و صحنه را عرصه‌ی یک تقابل تمام عیار می‌بینند که می‌بایست در آن رقیب «ملین»، «مبتذل!» یا «بی دین و ایمون!» خود را از صحنه خارج کنند. در عقاید خود جزمیت دارند - که هیجان شیرینی هم دارد- افکارشان را

درست و مطلق می‌دانند و راه هرگونه مذاکره را با طرف مقابل می‌بندند و به این شکل فرصت همگرایی را از بین می‌برند. عده‌ای دیگر با حرف‌های نسبی‌گرایانه‌ای مانند "بیاید تفاوت‌های یک دیگر را جشن بگیریم" یا "هر کسی یه دیدگاهی داره" به هدف تلطیف فضا یا اهداف دیگر عملاً صورت مساله را پاک می‌کنند، گویی درست و غلطی وجود ندارد و با این رویکردی محافظه کارانه و منفعلانه به طریقی دیگر فرصت همگرایی را از بین می‌برند.

این مشاهدات نشان‌دهندی این است که اکثر افراد این تنوع-شکاف را پدیده‌ای فرهنگی می‌دانند، تقسیماتی مثل مذهبی، غیرمذهبی یا روشنفکر، غیرروشنفکر همه نشان‌دهنده‌ی کاهش این مساله به اختلافات فرهنگی یا مذهبی است. حال آن که تفاوت‌های فرهنگی، تنها ظاهر و خروجی تفاوت‌های ریشه‌ای‌تر و پیچیده‌تر هستند. در واقع فرهنگی دانستن این مساله را می‌توان یک نگاه ساده‌انگارانه، به یک مساله‌ی پیچیده و ریشه‌دار دانست که به طوری کلی در مورد هر مساله‌ی پیچیده‌ای این ساده‌انگاری باعث تولید این انتظار می‌شود که با راه‌حل‌های ساده می‌توان آن را حل کرد ولی با توجه به پیچیده بودن مساله این راه‌حل‌های ساده به بن‌بست می‌رسند و منجر به عصبانیت و تقابل‌های هیجان‌زده یا خارج اخلاق یا منطقی می‌شود. همان عصبانیت‌هایی که پیش‌تر در مورد آن‌ها گفتیم.

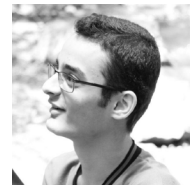
در واقع اگر دقیق‌تر بررسی کنیم می‌بینیم این ما-اونا‌های به ظاهر ساده، ریشه در مسایل عمیق‌تری مثل نحوه‌ی توزیع منافع اقتصادی و سیاسی، طبقات اقتصادی و محل زندگی دارند که یکی از خروجی‌های آن فرهنگ است و شاید بتوان ریشه‌های خیلی از این تفاوت‌ها را تا اتفاقات و فرآیندهای اقتصاد، سیاسی و فرهنگی رخ داده در تاریخ معاصر پیدا کنیم. اگر درک درستی از میزان پیچیدگی و ریشه‌دار بودن مساله‌ی تنوع-شکاف داشته باشیم در میابیم که این مساله جدید نیست و قدمتی به قامت تاریخ دارد و می‌توان آن را به مثابه دیالکتیک تاریخی دانست تا یک جدال ساده میان خیر و شر یا متحجر و نواندیش که رسیدن به همگرایی در این مسیر می‌تواند تا پایان تاریخ طول بکشد و آفت این راه جزم‌اندیشی و انتظار نتیجه‌ی کوتاه‌مدت است.

کتاب خوانی



آخرین سخنرانی

سید محمد مهدی احمدپناه



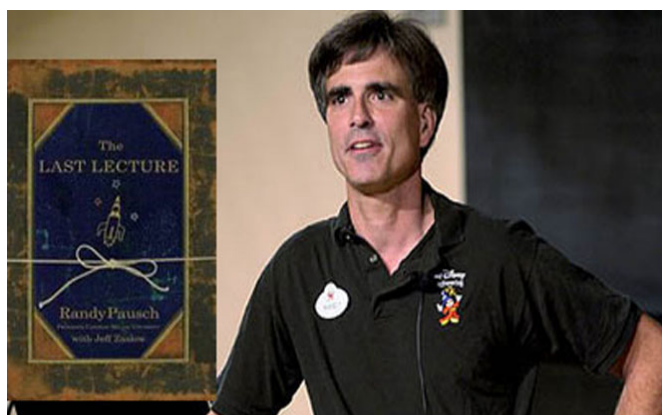
«بسیاری از اساتید یک سخنرانی به نام آخرین سخنرانی دارند که در آن باید به این سوال همیشگی پاسخ دهند: اگر بدانید این آخرین فرصت است و مدت زمان کوتاهی از زندگی شما باقی مانده، چه پیامی برای دیگران دارید؟» این بخشی از عباراتی است که در پشت جلد این کتاب نظر خواننده را به خود جلب می‌کند.

این کتاب که با عنوان The Last Lecture در سال ۲۰۰۸ به چاپ رسیده است، نسخه مکتوب آخرین سخنرانی رندی پاش (Randy Pausch)، استاد علوم کامپیوتر در زمینه تعامل انسان و کامپیوتر دانشگاه کارنگی ملون ایالات متحده آمریکاست. اما چرا معرفی این کتاب را به عنوان مطلبی برای مجله محترم پویش انتخاب کردم؟

دلیل اول آن که این کتاب توسط یکی از بهترین دوستانم به عنوان عیدی سال گذشته به من هدیه شد که با توجه به شرایط آن روزهای من، انتخابی حکیمانه بود و همچنین، فکر می‌کنم می‌تواند تعطیلات شما را هم بهتر کند! دوم این که این کتاب، تمامی موادی که لازم است تا برای یک دانشجوی مهندسی کامپیوتر جذابیت ایجاد کند را دارد: سخنرانی یک استاد ارزشمند علوم کامپیوتر، یک استاد در یکی از بهترین دانشگاه‌های جهان، و البته، در ستایش زندگی!

«می‌توانیم کارتهایی را که در دست داریم، عوض کنیم، پس مهم این است که چگونه با آن‌ها بازی کنیم» اولین جمله‌ای است که از قول رندی پاش در صفحات اولیه کتاب نقش بسته است. او درباره اهمیت غلبه بر دشواری‌ها و کمک به تحقق پیوستن رؤیاهای کودکی و گرمی داشتن هر لحظه زندگی سخن می‌گوید، چون زمان تنها چیزی است که داریم و چه بسا به یک‌باره دریابیم که کمتر از آن چه فکر می‌کرده‌ایم، فرصت مانده است. شاید

به بعضی دلایل، رؤیاهایمان را فراموش کرده‌ایم یا در گذر زمان و مشاهده واقعیات زندگی، از ذهن خود بیرون کرده باشیم. اما مگر زندگی چیزی جز تلاش برای کسب آرامش و تجربه‌ای در راستای رسیدن به رؤیاهاست؟! ممکن است خیلی از ما چنین تصور کنیم که صبر کن اول مقطع کارشناسی‌ام را به پایان برسانم، بعد زندگی می‌کنم؛ بگذار بعد از فلان کار،

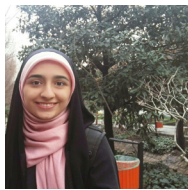


دیگر زندگی خواهم کرد، بگذار... بعد زندگی. غافل از این که زندگی همین گذران لحظاتی‌ست که انتظار گذشتن آن‌ها را می‌کشیم و هر چه بیشتر پیش می‌رود، سرعت گذران آن هم بیشتر می‌شود. برای آن دسته از دوستانم که فکر می‌کنند پس از پایان مدارج علمی، تازه زندگی شروع می‌شود، یک مثال ساده اما تراژدیک می‌زنم.

در جستجوهای که برای ارائه یکی از درس‌ها داشتم، یکی از نویسندگان مقالات توجهم را جلب کرد. فنگ چن (Feng Chen) دانشجوی دکتری علوم کامپیوتر دانشگاه ایلینوی بود که در جولای ۲۰۰۹ از تز دکترای خود دفاع کرد و در حالی که کرسی استادی یکی از دانشگاه‌های آمریکا را به دست آورده بود، در آگوست ۲۰۰۹ (چیزی کمتر از یک ماه از تاریخ دفاع!) به دلیل عارضه قلبی فوت می‌کند. از آن به بعد این سوال بیش از پیش ذهن من را درگیر خود کرد که آیا زندگی فعلی‌ام همان زندگی‌ای است که می‌خواهم؟

داستان این کتاب نیز مشابه اتفاق بالاست، با این تفاوت که رندی پاش می‌داند که به دلیل تومورهایی که در کبدش هستند، چند ماهی بیشتر

آتش بدون دود



منیره صفری

«آتش بدون دود هم‌چنان که بارها گفته‌ام باز می‌گویم که عین واقعیت نیست بلکه داستانی‌ست که تنگاتنگ و شانه‌به‌شانه‌ی واقعیت حرکت کرده است و از این داستان درست به همین اندازه باید انتظار داشت نه بیشتر که مایه‌ی شرمساری من خواهد شد».

بخش‌هایی از نوشته‌های نادر ابراهیمی نویسنده‌ی کتاب

همانطور که از نوشته‌های نویسنده می‌توان فهمید آتش بدون دود کتابی‌ست با تمایه‌های تاریخی و واقعی. اتفاقات و فضاها همه تصویری از واقعیتی‌ست که در گذشته رخ داده و این‌ها کتاب را جذاب و متفاوت می‌کنند.



این کتاب بیانی‌ست متفاوت و قشنگ (شاید بشه گفت بیانی به سبک نادر ابراهیمی!) از مبارزات افرادی که تصمیم گرفتند متفاوت زندگی کنند و مبارزه کنند و هیچ‌وقت تسلیم نشوند و چون «مرگ افراد مرگ افکار نیست» راه‌شان ادامه پیدا کرده است حتی بعد از مرگ‌شان. اکثر شخصیت‌ها از ایل ترکمن‌اند و علاقه‌ی زیاد نویسنده به ترکمن‌ها (مینویسم «علاقه‌ی زیاد» چون در جایی گفته است: من انکار نمیکنم که شیفته‌ی ترکمن‌ها هستم آن‌ها را آن‌گونه دیده و شناخته‌ام که شاید دیگری هرگز این‌گونه ندیده و شناخته باشد) باعث شده زندگی

زنده نیست. اما سخنرانی او درباره مرگ نیست؛ بلکه سراسر شور و شوق به زندگی و تشویق به شادبودن حتی در سخت‌ترین لحظات زندگی است. «می‌توانم تأسف بخورم اما این کار هیچ سودی برای من یا خانواده‌ام ندارد.» بهتر است که بیش از این درباره فلسفه زندگی یا اهمیت خواندن چنین کتاب‌هایی صحبت نکنم. این کتاب که توسط انتشارات مروارید به زبان فارسی نیز چاپ شده است را می‌توان با اندکی جستجوی اینترنتی به زبان انگلیسی پیدا کرد. اگر پیدا نکردید، به من خبر بدهید تا یک نسخه از آن را در اختیارتان قرار دهم. در ادامه برخی از جملات این کتاب را آورده‌ام که شاید برای شما جالب باشند:

«در دانشگاه همیشه تشریفاتی وجود دارد که نمی‌توان آن‌ها را نادیده گرفت؛ حتی اگر فرد سخت مشغول کارهای دیگری مانند تلاش برای زنده‌ماندن باشد.»

«من برنده بلیت بخت‌آزمایی والدین شدم. با بلیت برنده به دنیا آمدم...»

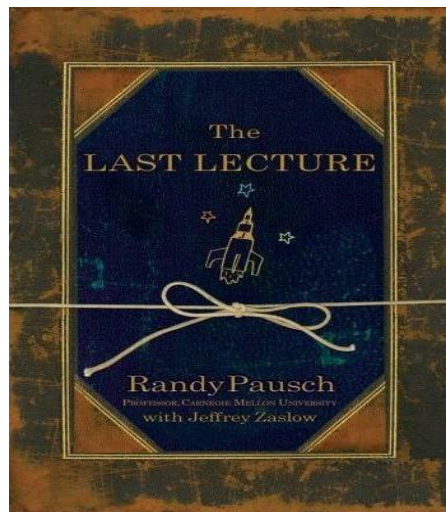
«به خودتان اجازه بدهید رؤیاپرداز باشید. خیلی مهم است که رؤیاهای دقیقی داشته باشید.»

«دیوارهای آجری به این دلیل آنجا هستند که به ما فرصت بدهند نشان دهیم واقعاً تا چقدر چیزی را می‌خواهیم»

«اگر یک‌دهم انرژی را که صرف شکایت می‌کنید، صرف حل مشکلات کنید، خواهید دید که چقدر کارها خوب پیش خواهد رفت.»

«بوی مدادشمعی یک‌راست آدم را برمی‌گرداند به دوران کودکی.»

امیدوارم از خواندن این کتاب لذت ببرید و اگر مایل بودید تا نظرات خود را به اشتراک بذارید، با کمال میل استقبال خواهم کرد.





شبه علم

کوچک ترین عدد



علی مرتضوی

سلام
همه ما با مجموعه اعداد طبیعی آشنا هستیم. و می‌دانیم هر زیرمجموعه غیر تهی ای از مجموعه اعداد طبیعی، دقیقاً یک کوچک‌ترین عضو دارد. اگر شما فکر می‌کنید که جمله بالا درست است و تمام زیر مجموعه های اعداد طبیعی کوچکترین عضو دارند، متن زیر را بخوانید تا به شما مجموعه هایی نشان دهیم که اینطور نیستند و کوچکترین عضوی ندارند!!

سوال اول:

فرض کنید ما می‌توانیم حداکثر از ۳ رقم استفاده کنیم. در این صورت، کوچکترین عددی که نمی‌توان ساخت چیست؟

احتمالاً با عدد ۱۰۰۰ موافق هستید. زیرا هر عدد طبیعی کوچکتر از آن را میتوان به راحتی با ۳ رقم نشان داد.

سوال دوم:

حال این بار فرض کنید، این محدودیت را اضافه کنیم که رقم های شما می‌تواند یکی از ارقام ۰، ۱ یا ۲ باشد. در این صورت کوچکترین عددی که نمی‌توان نشان داد چیست؟

در این جا جواب عدد ۴ است. زیرا کوچکترین عددی است که نمی‌توان با حداکثر سه رقم که هر کدام ۰ یا ۱ یا ۲ است، نشان داد.

حال بگذارید کمی محدودیت‌ها را کم کنیم!

فرض کنید با حداکثر ۱۰۰ حرف، بخواهیم اعداد را مشخص کنیم.

و آداب و رسوم آنها نیز در خلال داستان به زیبایی به تصویر کشیده شود.

شاید طولانی بودن آتش بدون دود (۷ جلد !! دی) باعث شود خسته‌کننده یا کسل‌کننده به نظر بیاید ولی چیزی که نوشته‌های نادر ابراهیمی را از بعضی آثار متفاوت میکند جملات یا پاراگراف‌هاییست که جدا از روند داستان شما را به فکر وادار میکند انگار که نویسنده از زبان شخصیت‌های مختلف داستان دغدغه‌هایی را بیان میکند که حتی شاید بعضی از آنها دغدغه‌های این روزهای ما هم باشند که این کشتی عجیب ایجاد میکند.

در ادامه بخشی از متن کتاب آماده است، که شاید به تفکر وادارمان کند...

«ما متعلق به خودمان نیستیم تا بتوانیم خودمان را هر طور که دلمان می‌خواهد مصرف کنیم. سهم همسایه را نمیشود بخشید. سهم دوست را هم.»

در آخر امیدوارم که این کتاب را بخوانید و از آن لذت ببرید.

سوال سوم:

عددی را پیدا کنید که ویژگی زیر را داشته باشد؟
آیا چنین عددی وجود دارد؟
«کوچکترین عددی که نتوان آن را با ۱۰۰ حرف مشخص کرد.»

در اینجا منظور از حروف تمام حروف الفبای انگلیسی و همچنین ارقام و همچنین کاراکتر space است.
برای مثال رشته زیر را در نظر بگیرید:

”First Prime Number”

این رشته عدد ۲ را مشخص میکند.

همچنین رشته‌های زیر نیز عدد ۲ را مشخص می‌کنند:

”۲”, ”۱+۱”, ”first even number”

حال می‌خواهیم سعی کنیم جواب سوال بالا را بیابیم.

برای اینکه اثبات کنیم کوچک‌ترین عدد با ویژگی‌های بالا وجود دارد، استدلال زیر را می‌کنیم:
تمام حالت‌های رشته‌های با طول حداکثر ۱۰۰ را در نظر بگیرید. و آن‌ها را در یک جدول بنویسید.

در طرف دیگر این جدول، مقداری را که مشخص می‌کند بنویسید. اگر هیچ عدد خاصی را مشخص نکرد نیز علامت ضربدر بزنید:

”.”	۰
”۱”	۱
...	...
”۹”	۹
”a”	x
”b”	x
...	
”one”	۱
...	...
”first prime number”	۲
...	...
”zzzz...zzzz”	x

این جدول یک جدول با تعداد متناهی عنصر است. در طرف راست این جدول، تعدادی متناهی عدد وجود دارد. این مجموعه از اعداد را مجموعه A در نظر بگیرید.

مجموعه B را تمام اعداد طبیعی‌ای هستند که در مجموعه A نیستند.

$B=N-A$

با توجه به اینکه مجموعه B یک زیرمجموعه از مجموعه اعداد طبیعی است، پس یک کوچکترین عضو دارد. فرض کنید این عضو y نام داشته باشد.

پس y کوچکترین عددی است که با ۱۰۰ کاراکتر قابل نمایش نبوده است.

تا اینجا همه چیز آرام به نظر می‌رسد اما:

در سمت چپ جدول که در بالا کشیدیم یکی از رشته‌ها به شکل زیر است:

”least number that cannot be shown with at most 100 characters”

و با توجه به اینکه عدد y دقیقاً این ویژگی را دارد، پس باید در طرف راست این جدول مقدار y نوشته شود. در نتیجه

y belongs to A

و با توجه به اینکه

$B=(N-A)$, intersection of $(N-A)$ and $(A)=\text{empty set}$

پس y نمیتواند در مجموعه B باشد. در صورتی که y را به عنوان کوچکترین عضو مجموعه B معرفی کرده بودیم.

در اینجا با یک تناقض مواجه شده ایم!

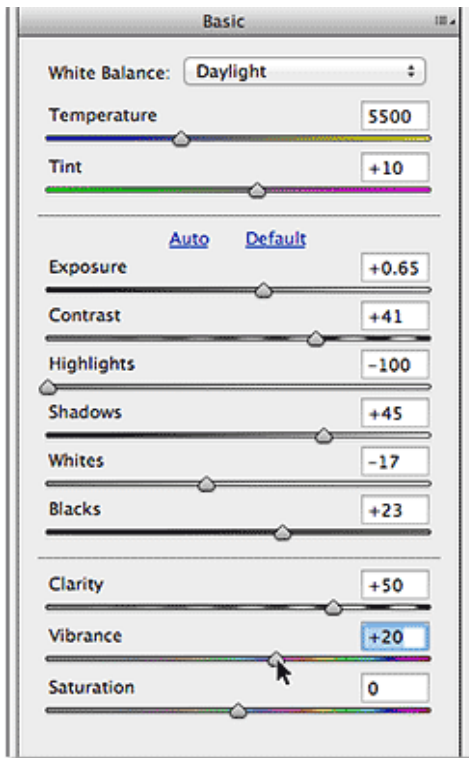
نظر شما چیست؟ آیا مجموعه B کوچکترین عضو دارد؟ پس چرا با این فرض به تناقض می‌رسیم؟ شاید همه زیر مجموعه‌های مجموعه اعداد طبیعی کوچکترین عضو ندارند؟

آیا کوچکترین عددی که با کمتر از ۱۰۰ کاراکتر نتوان آن را مشخص کرد وجود دارد؟ در صورتی که وجود داشته باشد، آن را میتوان با گفتن این رشته «کوچکترین عددی که با کمتر از ۱۰۰ کاراکتر نتوان آن را مشخص کرد» مشخص کرد که این رشته خودش کمتر از ۱۰۰ کاراکتر دارد.

عکاسی



را کم‌نور کرده و جزئیات آن را ببینید. همچنین با تغییر blacks و shadows می‌توانید روشنایی قسمت‌های تاریک را افزایش دهید.



از فلاش استفاده کنید

یک تصور رایج این است که فلاش برای استفاده در محیط‌های کم‌نور است. اما یک استفاده‌ی بهتر از فلاش، شرایط مورد بحث ماست. با فلاش یا هر ابزار دیگر به سوژه نور بتابانید. این امکان را هم فراموش نکنید که می‌توانید نور خورشید را با استفاده از اجسام براق به سوژه بازتاب دهید. دقت کنید در چنین شرایطی نورسنجی دوربین طوری باشد که بیشتر روشنایی پس‌زمینه را در نظر بگیرد.

عکس را سیاه و سفید کنید

کم بودن کنتراست یک عکس سیاه و سفید باعث می‌شود عکس تخت و بی‌روح به نظر برسد. بهتر است عکس سیاه و سفید، تمامی روشنایی‌ها از کاملاً سفید تا کاملاً سیاه را داشته باشد. می‌توان از تهدید عکاسی در فضای باز استفاده کنید و با تبدیل آن به سیاه و سفید، یک عکس قوی به دست آورید.



سعید الوندکوهی

پشت سرت خیلی نوره! عکس خوب همیشه

یکی از بزرگ‌ترین مشکلاتی که در عکاسی در فضای آزاد با آن مواجه می‌شویم اختلاف نوری زیاد بین پس‌زمینه و سوژه است. معمولاً در فضای آزاد آسمان بسیار روشن‌تر از هر چیزی روی زمین است. دوربین شما یا میزان نور دریافتی را با توجه به سوژه تعیین می‌کند، که در نتیجه آسمان کاملاً سفید شده و جزئیات آن از بین می‌رود، یا نورگیری دوربین با توجه به پس‌زمینه تعیین می‌شود که سوژه تاریک می‌شود. در این نوشته چند راه برای مدیریت چنین شرایطی معرفی می‌شود.

شاید وقتی دیگر، جایی دیگر

اختلاف نوری زیاد یکی از دلایلی است که عکاسان در بسیاری از مواقع ترجیح می‌دهند صبح زود یا عصر به عکاسی بپردازند. می‌توان صورت مسئله را پاک کرد و در زمان بهتری به عکاسی پرداخت، یا زاویه‌ای را انتخاب کرد که نور خورشید به سوژه بتابد.

بعداً درستش کنید

در نرم‌افزارهای ویرایش عکس مانند فتوشاپ تا حد کمی می‌توان قسمت‌های بسیار روشن را تاریک کرد یا قسمت‌های بیش از حد تاریک را نورانی‌تر کرد. در صورتی که گوشه یا دوربین شما امکان ذخیره عکس خام دارد، حتماً از آن استفاده کنید. فایل‌های خام بسیار حجیم‌تر از فایل‌های jpeg هستند ولی هنگام ویرایش امکانات بسیار بیشتری به شما می‌دهند. اگر فایل را با ابزاری مانند Adobe Camera Raw، که افزونه‌ی فتوشاپ است، باز کنید؛ می‌توانید به راحتی با تغییر در میزان Highlights یا whites عکس، قسمت‌های بسیار نورانی (و حتی گاهی قسمت‌هایی که کاملاً سفید دیده می‌شوند)

دقت کنید که اگر از نرم افزارهای ویرایشی قدرتمند استفاده کنید گزینه‌های بسیاری برای چگونگی این تبدیل دارید.



سراغ HDR بروید

دوباره مرور کنیم که گاهی اختلاف نوری پس‌زمینه و پیش‌زمینه به قدری زیاد است که دوربین مجبور می‌شود یکی از این دو را فدا کند. یا پیش‌زمینه بسیار نورانی یا سفید می‌شود، یا سوژه تاریک می‌شود. اما راهی هست که از همان منظره چند (معمولا سه عدد) عکس با نوردهی‌های مختلف

ثبت شود، این تصاویر با هم ادغام شوند و عکسی بسازند که قسمت‌های پرنورش از یک عکس و قسمت‌های تاریکش از عکس دیگر برداشته شده باشد. به این تکنیک HDR می‌گویند.

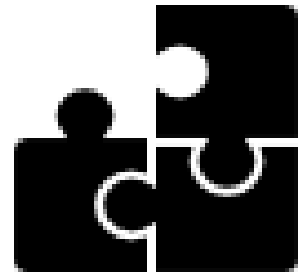
در بسیاری از گوشی‌های این دوره و زمانه حالت عکاسی HDR موجود است. اگر از دوربین استفاده می‌کنید در تنظیمات به دنبال bracketing بگردید. حالت bracketing به شما اجازه می‌دهد چند عکس پیاپی با تنظیمات مختلف بگیرید. تنظیمات را روی exposure bracketing قرار دهید و عکاسی کنید. اگر دوربین شما از این حالت پشتیبانی نمی‌کند باید به صورت دستی تنظیمات EV را تغییر دهید و تعدادی عکس بگیرید. البته در این صورت احتمالا زمانی بین عکس‌هایی که می‌گیرید وجود دارد که ممکن است باعث تغییر مکان‌هایی در عکس شود که کار شما را در مرحله ویرایش سخت می‌کند.

بعد از این که عکس‌هایی با نوردهی مختلف ثبت کردید، از نرم‌افزارهایی مانند فتوشاپ یا برنامه‌های بسیار دیگری که برای ساختن عکس‌های HDR وجود دارند استفاده کنید. برگرفته از:

digital-photography-school.com/-Vways-to-handle-high-contrast-scenes



بازی و معما



شگفت زده شده بود ولی امروز متوجه شد ازمی و هابیت کار خاصی نکردن. می‌تونید حدس بزنید هابیت چجوری کارت توی دست لویی رو تشخیص داده؟

معما

۳- توی عکس پایین ۹ تا اسب وجود دارن. می‌تونید با کشیدن فقط دو تا مربع همه‌ی اسب‌ها رو از هم جدا کنید؟



محمد امین محمدی

۱- لویی یک پیرمرد تنها بود که سال‌های آخر عمرش رو تنها توی یک آپارتمان زندگی می‌کرد. لویی خیلی پیر بود و توانایی رفتن بیرون از خونه واسه خرید و بقیه‌ی کارای خودش رو نداشت. به خاطر همین همه چیز رو براش می‌بردن دم در خونه.

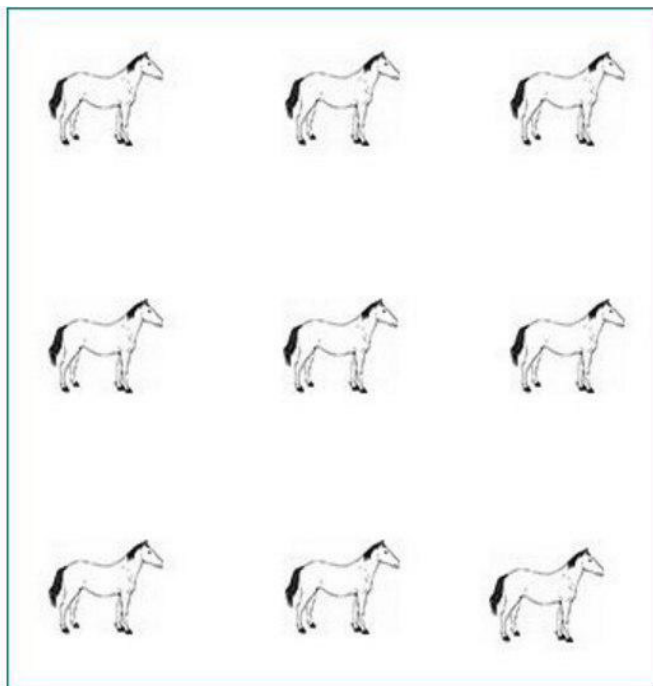
صبح جمعه که پستچی داشت چند تا نامه رو برای لویی می‌برد متوجه شد وسیله‌ها جلوی خونه‌ی لویی تلبار شده. اون چندتا جعبه شیر، روزنامه‌های سه‌شنبه، چندتا جعبه‌ی هدیه و چندتا نامه‌ی باز نشده جلوی در آپارتمان افتاده بود. پست چی از توی سوراخ کلید نگاه کرد و بدن خونی لویی رو دید.

می‌تونید حدس بزنید قاتل لویی کیه؟

۲- دیروز تولد لویی بود. برای جشن تولدش، دوستای لویی، ازمی و هابیت، دوتا جادوگر معروف محله‌ی لویی رو دعوت کرده بودن تولدش تا مجلسو گرم کنن. ازمی ۵۲ تا کاغذرنگی به لویی داد و ازش خواست اون‌ها رو بُر بزنه و ۵ تا کاغذرنگی بهش بده.

لویی کاغذرنگی‌ها رو بُر زد و ۵ تا کارت برداشت و نگاهشون کرد و بعد داد به ازمی. ازمی اون‌ها رو نگاه کرد و ۴ تا از اون‌ها رو به هابیت داد و پنجمی رو به لویی برگردوند.

هابیت به چهارتا کاغذرنگی نگاه کرد و کارت توی دست لویی رو تشخیص داد و بهش گفت. شاید باورتون نشه ولی لویی حرف هابیت رو تایید کرد. لویی که خیلی ذهنش مشغول بود از این کار



عمودی

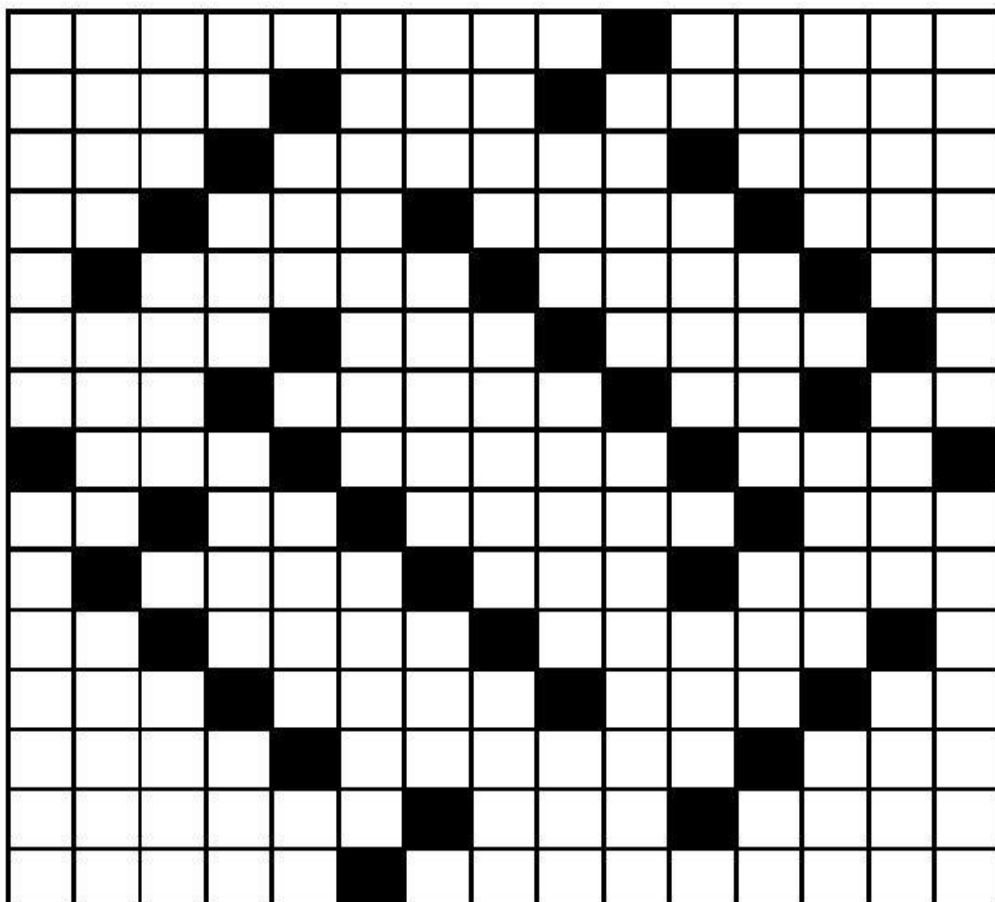
- ۱ : رمزنگاری اطلاعات - سلطان قلب ها
- ۲ : شبکه ی اشتراک فایل بین کاربران - از رابط های ورودی کامپیوتر - پیام های دریافتی ناخواسته
- ۳ : روال انجام یک کار - کوچک ترین واحد یک فیلم - شهر صنعتی مازندران
- ۴ : لقب اشرافی انگلیسی - درنگ - شش - ویتامین مورد نیاز رشد بدن و استحکام استخوان ها
- ۵ : استفراغ و بالا آوردن - کافه ی گران نزدیک دانشگاه - قوم آریایی
- ۶ : بزرگرایی ممتد از شمال به غرب تهران - از ایستگاه های متروی خط سه تهران
- ۷ : پایتخت موسیقی جهان - غم خواری و مراقبت کردن - حلقه
- ۸ : واحد طول انگلیسی - فرزندان یک خانواده که پدر یا مادر غیر مشترک دارند - کتاب مرجع درس معماری کامپیوتر
- ۹ : غذاخوری دانشگاه - عامل بیماری - زهرآلود
- ۱۰ : امکان پست گذاشتن در صفحه های شخصی شبکه های اجتماعی - استاد سخت گیر ریاضی عمومی
- ۱۱ : دانشکده ی پول خیز - از راه های ارتباط با اساتید دانشکده - اسپانسر جشن فارغ التحصیلان دانشکده
- ۱۲ : شمردن - اجرای برنامه - حاجب و مانع - افسرده و گیج
- ۱۳ : بزرگترین رشته کوه اروپا - معیار دسته بندی انواع هنر - واکنش معمول پس از اضافه شدن به گروه های تلگرام
- ۱۴ : زبان برنامه نویسی رشته های مهندسی - رشته ی مهندسی مطالعه ی فلزات و پلیمر ها و ... - به کسی که مادرش سید باشد می گویند
- ۱۵ : کدی که کرسر را بین خطوط جابجا می کند - محافظ شبکه ی کامپیوتر



سروش سرابندی

افقی

- ۱: سکونت - از دروس اصلی و مشترک سه گرایش مهندسی کامپیوتر
- ۲ : شهر شرقی و کم جمعیت انگلستان - حرف شرط - نماد تغییرات در ریاضی
- ۳ : هسته ی سیستم عامل - مسکن اعتیاد آور - پخش آهنگ
- ۴ : لاابالی - اشتراک گذاری منابع بین چند سرور - محل فرار - بسته شدن حساب کاربری
- ۵ : پسوند مصدر ساز - سرعت تبدیل انرژی مدار - اختلاف پتانسیل
- ۶ : از گل هایی که چند رنگ مختلف دارد - اجداد - از اساتید زبان عمومی
- ۷ : زمینه - درخت انگور - زیر گروهی از دروس عمومی - نام گره در گراف
- ۸ : برند برتر سال ۲۰۱۶ - میوه ای که از آن روغن هم می گیرند - محل بعثت پیامبر
- ۹ : بحران دانشجو - شرکت لوازم خانگی - حرف همراهی - ساز کوبه ای
- ۱۰ : سمت چپ - لوله ی تنفسی - هواگرد بدون موتور
- ۱۱ : فوتبالیست برزیلی - بخش تکرار شونده ی سیگنال - صوفی از پرتو ... راز نهانی دانست
- ۱۲ : علامت جمع فارسی - سالن پذیرایی - دو شکل چسبیده به هم - امیر و پیشوا
- ۱۳ : ریسمان - موعد تحویل تمرین - مقلد
- ۱۴ : بیت های دستورالعمل - اتم باردار - لقب معروف تبهکاران ژاپنی





دانشکده مهندسی
کامپیوتر و فناوری اطلاعات



شورای صنفی دانشکده
مهندسی کامپیوتر و فناوری اطلاعات



دانشگاه صنعتی امیرکبیر
(پلی تکنیک تهران)